کفتند باید رفت پس کستهم در بارکاه امیر رسید امیر را خبر کردند که کستهم
با عبد المطلب امیر از بارکاه بیرون آمد و با کستهم ملاقات کرد و پرسید شما چکونه
قدم رنجه فرمودید کفت مرا پادشاه برای یاری دهی جهانکیر فرستاده است
امیر کفت خوب کردی آمدی خاطر جمع دار و هیچ سبب و فراز نکفت
و دست کرفت درون بارکاه برد در پهلوی خود بنشاند و خلعت شاهانه
پیش آورد کستهم بپوشید شرمنده خلق امیر شد پس از آنجا کوچ کردند
در مقامی رسیدند که شهبال شاه بود چون خبر آمدن امیر المومنین حمزه
به شهبال شاه رسید شهبال با خدمتی و تحفه ها پیش آمد امیر را درون
شهر خود برد و چهل روز او نیز مهمان داشت پس بعد چهل روز بطالع همایون
و بوقت میمون امیر با لشکر خود از عرب و عجم و هند بود در سمت سرانديب
روان شد منزل و مراحل می برید تا آنکه در حد سرانديب رسید و در چهار
کروهی فرود آمد پس امیر فرمود تا نامه بجانب لندهور بنویسید امیر المومنین
عباس رضی الله عنه نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام خدا تعالی و مدح خاندان
ابراهیم صلوات الله علیه و سلم از پیش حمزه عبد المطلب بن عبد المناف
بر نوای شاه سرانديب بدانی و آگاه باشی که فریاد تو در پای تخت
پادشاه هفت کشور نوشیروان رسیده است شاه مرا نامزد کرد
تا ترا بسته در پای تخت شاه برم الکنون من با سپاه قاهره در ملک تو

آمده ام اگر بمجرد مطالعه نامه مال و خدمتی و خراج در گردن گیری و اقرار کنی بخدای یکی است
و دین مهتر ابراهیم پیغامبر بر حق است بتان و بت پرستان باطل اند و تیغ
در دندان گیری و پالهنگ در گلو اندازی بدین طریق بدرگاه جان بخش ما حاضر
آئی فهو المراد و اگر نه چنانچه شرط است لشکر آورده ملک مداین برم چون
نامه مرتب شد امیر گفت کسی باشد که این نامه بلندهور رساند عمر امیه رضی الله عنه
خدمت کرد و نامه بستد و بسراندیب روان شد عمر امیه چون بدرگاه
ملک سراندیب رسید و حجاب را گفت بلندهور خبر کنید که پیک امیر
از بارگاه امیر المومنین حمزه آمده است حجاب لندهور را خبر کردند
رسول عجایب رسیده است بدیدن او جز خنده کار دیگر نمی آید لندهور
فرمود تا درون بارگاه در آرند عمر امیه را درون در آوردند و معلقی
زد بمجرد آنکه نظر لندهور بر عمر امیه افتاد قهقهه بخندید و گفت بیار تا چه
داری عمر امیه نامه بدست شیر سیاه سراندیب داد لندهور مهر بگشاد
نامه باز کرد و خواندن گرفت چون مرتب بخواند سر جنبانید و نامه زیر
زانو نهاد گفت مارا آبا مرغوب است که بوقت مطالعه کردن نامه تاج
پیش آوردند عمر امیه گفت ای شاهزاده درین تاج چند جواهر قلب
می بینم اگر بدستم دادن فرمائی نیکو سره کنم که من جواهر بچه ام ز زمان
نوشیروان بن قباد لندهور فرمود تا در بارگاه محکم گیرند و تاج بر دست

عمر امیه نهادند پس تاج بر دست عمر دادند عمر زمانی بدید و دو پای بر زمین نهاد
از دیوار کوشک و را بیرون افتاد و لندهور گفت بگیرید تا آنکه از چشم حاضران
ناپدید گشت لندهور از غصه چون مار بپیچید در زمان سلاحها پوشید
و در پیل منکلوسی سوار شد و گرز هفتصد و پنجاه منی بر دست گرفت
و گفت ای وزیر من تنها میروم هر جا که آن عیار باشد به دست
آرم پس از شهر بیرون آمد و راه لشکر امیر بگرفت عمر امیه چون تاج برد
و پیش امیر آورد و تمام احوال باز نمود امیر تبسم کرد و گفت این تاج
لایق عمر معدی کرب است او را بدهید عمر امیه بگفته امیر تاج به عمر معدی داد دل عادیان
تاج لندهور بر سر کرد و دعا بر جان جهانگیر گفت پس امیر گفت یا عمر لندهور را
چه مرد یافتی عمر امیه گفت ای امیر تا که خدا تعالی عمر را آفریده است چنین آدم
ندیده ام و اوصاف لندهور چندان کرد که امیر در خود بجوشید گفت
میتوانید که یکنظر او را بنمائید عمر گفت سوار شو تا بنمایم امیر سلاح ها پوشید
و در خنگ اسحاق سوار شد عمر امیه برابر رسید و راه سراندیب پیش
گرفت و لندهور از آنجا می آمد در اثنای راه هر دو ملاقات شد
چون نظر لندهور بر عمر امیه افتاد غصه کرد عمر در عقب امیر رفته
باستاد لندهور امیر را گفت تو کیستی که در دم اینها نگردی پهلوانی لندهور امیر را گفت
گفت انا حمزه عبد المطلب لندهور گفت بهر کشتن من تو آمده امیر گفت

من آمده ام لندهور گرز برکشید و بر سر امیر خان زد که آواز در بیابان
صدا افتاد لندهور گفت پشت گردم حمزه عرق حجالت و ابیکر خم کرز امیر گفت
هوشیار از خلاف مگو چون لندهور پیل باز گرداند امیر را چون اژدها
ایستاده دید بوکند یاد کرد که ای حمزه همین گرز را بر برج حصار سراندیب
زده بودم از بنیاد و غلطی بیدم اما تو حریف قوی هستی که رد کردی
امیر گفت دو حمله دیگر ترا دارم بیار تا چه داری لندهور گفت یکی
من زده ام یکی تو بزن امیر گفت رسم منست سه حمله از خصم بستانم
بعد از سه حمله من بزنم لندهور گفت ای حمزه فضولی کردی هوشداری
و پیل را بر کرد و گرز بر سر امیر خان زد که خنک اسحاق عرم در زمانه
در آمد و از هر موی پهلوان آب چکید پس در حمله سوم زوری که قسمت
قسام در روز است و بازوی لندهور داده بود در گرز آورد و گرز
بر سر امیر خان نهد که اگر آن گرز بر کوه زدی سرمه گردانیدی
و در حصار سراندیب زده بود در رخت برج فرود آورد ولیکن
هیچ آزار به عم مصطفی صلی الله علیه وسلم نرسید پس امیر دست بر گرز زد علقم
خبری بر لندهور چون دراز گرز بر بد گفت ای عرب این گرز لایق تو نیست
امیر گفت این گرز از آن من بنیت از یکی ستدم لندهور گفت
گرز من پیش آن اگر تو اینکار فرموده امیر گفت بیار لندهور گرز

خود جانب امیر انداخت پهلوان گرز آورا بکشید و اسپ را پی کرد و گرز
بر لندهور زد و از زخم گرز رواز کرانه لندهور را بشکست پیل بیفتاد و لندهور
در خاک افتاد لندهور تیغ بکشید خواست تا خنگ را پی کند امیر بسبک
پیاده شد و اسپ را پس پشت انداخت پس هر دو مرد پیاده بشدند و نیز
گرز بر گرز بر یکدیگر زدند تا آفتاب گرم شد لندهور بایستاد و گفت
آفرین بر ان مادر که ترا زاده است و بدر که ترا پرورده است اکنون ای حمزه
همچون تو و ما جنگ درین بیابان تماشا میکنیم ما و تو چه در خشان دیگر
که بستد امیر گفت رای رای تست لندهور گفت امروز مهمان من باشی فردا
طبل جنگ زنیم و بدیدار لشکرها جنگ کنیم اگر ترا من بگیرم چون بندگان
خدمت کنم و اگر تو بر من ظفر یابی بحکم بندگی تست امیر گفت خوب باشد
این بگفت و امیر در خانهٔ لندهور رفت دل سند عمر امیه و شاه سراندیب
در رکاب امیر رفتند چون در شهر رسیدند همه خلایق چون لندهور را
پیاده در رکاب امیر بدیدند متحیر ماندند و همه ملوک و دیگر پیش آمدند
لندهور اشارت کرد که خدمت کنید همه سر بر زمین نهادند پس در درون
بارگاه رفتند لندهور دست امیر بگرفت بر تخت نشاندند و خود نیز
پهلوی امیر بنشست پس طعام در آوردند امیر گفت تا با تو بگو نشود
من طعام تو چگونه خورم که نباید امروز با تو طعام خورم و فردا بر تو

بتیغ نزنم لندهور کفت شراب بخور امیر کفت شراب خواهم خورد پس ساقیان
سیم ساق مروقهای زرین رطلهای کران در کردش آوردند و مطربان
خوش آواز چنک و نای و بربط و دف بنواختند امیر را اکر حاجت می شدی
از غرامت میطلبیدی عمر از زنبیل میدادی تا شب افتاد لندهور مست
شده بغلطید امیر بر خاست سوار شد و در لشکر خود در آمد بیت
روز دیکر کار کیتی جهان بر غرور یافت از سر چشمه خورشید نور
ترک روز دیکر آخر که با زرین سپر هندوی شب را تیغ افکند سر روز
دیکر آفتاب خوش سر از دریچه خرخنک بر دریای نهنک و بر کوه و بر سنک نور
عالم ظلمانی را نورانی و منور کردانید خورنده و خفته مور و مرغ و ماهی
از خواب دوشینه بر آمد لشکر پهلوان سلاحهای در پوشیدند سوار کردند
و کمرهای زر بخیبره بپیچیدند و بتو بنبد پیلان مست غرنبش و نالش نای رویین
سپید مهره زر و ایا بنواختند علمهای هر دو لشکر بجولان در آمدند
یلان و سلاطینان و تهمتان روزکار اندران میدان سهم و صلابت
کارزار از میمنه و میسره بیار استند و قلب و جناح راست کردند آهنین
دلان راه جنک پیش کرفتند بد دلان راه کریز پیش کرفتند
قلب لس بخشید قلب لندهور را همچون کوه آهنین با در رفتن کارزار
و نعره از کردان عرب بر آمد بانک کوس و نای رویین همه دل

دوران بر چرخ گردون خیره ماند زانش که حال مردان در کارزار سر
باختن بود شهنشه آسمان رومی جال و خنگ و زرده و بور سوار شدند
و بر سر میدان بایستادند تا کدام مرد نام خود را عیان کند که بیشتر سپاه
سراندیب و تاج دار دیا هند لندهور بن سعدان ده پیل سوار و زنده آن
برگرد و گرز در هوا انداخت نعره زد و گفت کرا از روی معرکت
در میدان من بیاید نشنیده که از بارگاه لندهور امیر بیامد گشهم عمر بر شنیده آن بود
که لندهور را چگونه یافتی و چگونه دیدی عمر امیه گفت مردی دراز است
وقدی بلند ساز است و گرز است و از میان خایاست و اندهارا از دور
خویش است این نوع گشهم تحقیق دانسته بود در دل خود گذرانید اول
کسی که در میدان لندهور رود من باشم تا این فتح بنام من بود بجز آنکه
لندهور در میدان آمد گشهم از اسپ فرود آمد پیاده پیش امیر آمد و سر بر زمین
نهاد گفت اگر فرمان باشد من در میدان بروم این هندو را رسن در گلوی
کرده و ربای عالم بیارد پهلوان گفت برو خدا یار است و گشهم سوار شد
در میدان آمد لندهور گفت تو کیستی نام خود بگو تا بدنام کشته نگردی گشهم
گفت منم گشهم آنکه زرینه پیش استاده حمزه عبدالمطلب لندهور گفت
تا کرد تو مردی سپهبد نگ است ترا نمی دانم چگونه گرز بالا کرد
گشهم سپر بر سر آورد و نظر در گرز کرد و در دل گفت عمر امیه مرا بازی داده است

این گرز بر سر رسد سر در صندوق سینه رود لندهور خواست تا گرز
زند گستهم سبک دو پای از رکاب برکشید و جست زد و در زمین افتاد
گرز بر کوهه زین اسب رسید پشت گستهم با زین در زمین پست شد عمر امیه
دریافت گستهم خوف کرده است اسب دیگر بیاورد که این اسب خطا خورده شکست
اسب دیگر ایشان بیا کام دران اسب سوار شد و سپر بر سر آورد لندهور
گرز بالا برد گستهم اسب را چپ کرد در روی فوج خود آمد چون گستهم
بگریخت عمر امیه از پس خاک بر روی می انداخت تمام لشکرها خندیدند
لندهور گفت ای دزد چرا ایشان حمزه را فضیحت میکنی عمر گفت او نیز
حمزه است ایشان دگر گفت لندهور گفت چون من او را نرسیدم تو کیستی
را گفت من ایشان حمزه ام عمر امیه گفت دروغ گفته است ملک سراندیب گفت
اگر من میدانستم که او دشمن حمزه است در اینجا که گریختن گرز بر وی بر تابت
میکردم بیار گرز من او هلاک می شدی عمر گفت تقصیر کردی پس لندهور
مبارز طلبید بل عادیان نورشادیان عمر معدی کرب پیش امیر بزد زمین
آورد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان روم امیر گفت میدانی
لندهور چه کس است عمر معدی گفت امیر میداند که من چه کسی ام پهلوان گفت
و جلد لشکر دم عمر معدی کرب بر خنگ عادی بر نشست و روی در میدان
آورد لندهور چند سر و سکه عمر معدی بدید بدید رسید ای مرد تو کیستی

عمر معدی بگفت که مرا عمر معدی کرب گویند سر لشکر حمزه عرب هستم لندهور گفت
حمزه نغایت نادان مردیست که همچون تو بی را سر لشکری داده است این سپاهی
و شکمی که تو داری ترا باید که آتش بزی فرمایند تا نان سیر بخوری
ترا با جنگ چه کار عمر معدی گفت ای لندهور ترا بر شکم من چه کار اگر
مردی بیار تا چه داری لندهور گرز بالا برد عمر معدی سپر بر سر آورد
چنان گرز بر سپر رسید که آواز هر دو سپاه شنیدند مردان عالم
گفتند اگر این مرد صد شکند است اما ازین گرز در خطر است فاما
عمر معدی خود را مردانه داشت لندهور چون عمر معدی را سلامت دید
گفت ای شکم بزرگ مردی پهلوان هستی اکنون نوبت توست
بیار تا چه داری   بیار تا چه داری ز مردان فن
کما بلندی و گرز گران بلی دیان دست بر گرز برد لندهور
سپر بر سر آورد عمر معدی گردگاه لندهور خطا یافت همه
محل گرز چنان برد که لندهور چون مار بپیچید و گفت ای شکم بزرگ
مردی بر هر کی میان ایشان گرز در گرز چندان شد پس دست
بر تیغها بردند و چندان تیغ بر هم یکدیگر زدند که تیغها
ایشان مانند اره گردید دست بر نیزه های بردند چون خلال
فراشان بر بخت پس دست در کمندها بردند یکدیگر انداختند هر دو

عاجز شدن از درزنند

اشفقانوش خود را مردانه در پشت و حمله رد کرد و بخندید گفت ای خدای نام
تنگ لندهور پیلتن را نیز دید بجمله بس میان آن دو ضرب گرز خدا اکنون که شب
تماشا این روز هیچ روزنه ای در طرفین طبل بازگشت بر آمد هر دو سپاه باز
گشتند و بارگاه خود آمدند حمزه لندهور را پرسید که حریف را چگونه دیدی
لندهور گفت یا امیر در شام عمر بن لیث پهلوان یاد بن مبارز کار افتاده است
پس روز دیگر طبلهای جنگ زدند هر دو لشکر در میدان حاضر آمدند
اشفقانوش در میدان آمد مبارز طلبید بل عادیان بود ... دیان
عمر معدی کرب از اسب فرود آمد امیر را خدمت کرد و رخصت میدان
طلبید پهلوان گفت برو بخدا سپردم عمر معدی بر صنگ عادی سوار شد در میدان
در آمد و ترتیب جولانی نمود از سم خاک در چرخ گردون بفرستاد و مقابل
یونانیان ایستاد اشفقانوش چون عمر معدی را بدید دانست که مگر حمزه است
و گفت مگر حمزه تویی عمر معدی گفت من حمزه نه ام اما از لشکر حمزه ام مرا
عمر معدی کرب گویند اشفقانوش گفت دی روز لندهور بیامد قدری کار
در میدان من آمد اما با من نتوانست تو نیز چه باشی مرا بنگر که چه خواهم کرد
عمر معدی گفت لاف مزن اگر مردی بیا حمله بیار اشفقانوش دست برگرز خود
برد عمر معدی سپر بر سر آورد گرز بر سپر چنان زد که عمر معدی بیخبر داری خبر شد
و خنگ عادی در ناله آمد پس حمله دیگر عمر معدی بر وی زد اشفقانوش رد کرد

پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در میانه فلک ر

استقفانوش گرز بر زمین نهاد دست بر تیغ برد عمر معدی نیز دست

بر شمشیر برد و ضرب گرز و شمشیر میان ایشان چندان شد که تیغهای بر

مانند آره گردید جنگ میان ایشان قایم ماند شب افتاد هر دو پهلوان

بازگشتند چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر آمد میدان

بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند

که استقفانوش پیل در میدان در آمد نعره زد و گفت ای حمزه دیگر از

در جنگ چه میگریزی اگر مردی خود در میدان بیا امیر فرمود تا سلاح

مقبل حلبی سلاح جنگ آورد اول پوشید پیراهن اسمعیل پیغمبر بالای آن

نرم اندام هفت پاره حریر چینی پوشید پس زره تنگ حلقه داود

در بر کرد و خفتان هود پیغمبر بر سر نهاد و موزه صالح پیغمبر مرسل در پای

کرد و کمربند اسحاق پیغمبر در کمر بست سپر گرشاسب بر دوش آورد

شمشام و قمقام را در حمایل انداخت بر رخش اسحاق پیغمبر سوار شد

و جلوه کنان در میدان در آمد استقفانوش گفت ای پهلوان مگر

تویی امیر گفت انا حمزه عبد المطلب استقفانوش گفت ای پهلوان بیا زیاده

امیر گفت رسم من و یاران من نیست اول حمله بر کسی کنم اول حمله تو

بیا زیاده داری استقفانوش دست بر گرز برد امیر سپر بر سر آورد استقفانوش

گرز بر سر امیر زد چون پهلوان گرز را رد کرد اسقفانوش گفت یا امیر حمله بیار
پهلوان گفت ترا دو حمله دیگر دارم بیار اسقفانوش دوم گرز بر سر
امیر فرود آورد امیر حمزه رد کرد پس گرز سوم بر امیر آورد آن نیز رد کرد پس نوبت
امیر رسید پهلوان دست برد گرز هشتاد من علقم خیبری بگرفت اسقفانوش گفت
یا امیر این گرز لایق تو نیست امیر گفت هوشیار باش و گرز بر سر اسقفانوش
زد از ضرب گرز و از گرانی آن پشت اسب اسقفانوش بترقید
اسقفانوش در خاک افتاد یونان تیغ بکشید بر خنگ امیر انداخت پهلوان
سبک از اسب فرود آمد پیاده شد و اسب را پس پشت انداخت یونان تیغ
بر امیر انداخت امیر آن تیغ بر سپر گرفت بیست تیغ چهار انگشت در سپر نشست
امیر سپر چنان بگردانید که تیغ بشکست و مشت بر دست یونان ماند
آن مشت بر روی امیر انداخت امیر از سر تا زبانه رد کرد مشت در خاک
افتاد عمر بشد در زنبیل انداخت اسقفانوش گفت ای عیار بلند مشت
بمن ده که در آن مشت خراج یک ملک خرج شده است عمر گفت غم مخور حکم دارم هر چه
در میدان روی جنگ بشکند ملک من باشد یونان گفت میدهی یا
یک تیر در حلقوم ضایع کنم عمر گفت اگر تو اندک بستان اسقفانوش دست
بر کمان یک چوبه تیر در شست پیوست عمر سپر کاغذین پیش آورد یونان گفت
بدین سپر می خواهی تیر مرا رد کنی عمر گفت اگر مردی تیر بزن بر سپر اسقفانوش

تبر بر عمر رها کرد عمر جست زد نیزه یک سر اشقفانوش بیل رسید و زمین
بر کشیده در زمین کوشش آورد نعره مرد یونا بانک بیهوش شد و زان غصه نیز
دیگری بر عمر انداخت عمر آن تیر نیز رد کرد امیر گفت ای اشقفانوش اگر عقل
داری با عمر ستیهش مکن که با این کسی جنگ که فی نتواند اشقفانوش
گفت راست میگویی خود دست بر تیغ برد و بر امیر زد یک گوشه سپر
امیر رسید مو از تن ندو آنگشت کار کرد امیر در غصه شد و دست
برد و ال کمر او گرفت و گفت ای یونانی نعره میزنم هوشدار اشقفانوش
گفت من بچه گهواره نیم که از نعره تو مرا چه التفات پس عمر کلاه در هوا
انداخت و لشکر امیر سینه ها بکشیدند گوش اسپان محکم کردند عیاران
عمر بلاه لشکر یونان بالشند چند امیر نعره زد بسیار اسپان نوا زخود بلا
بر زمین زدند و راه صحرا پیش گرفتند عیاران کلها اسپان
در لشکر خود آوردند پس امیر بعد نعره اشقفانوش را سر برداشت
و بر سر خود چندان گردانید که همه لشکر گردن فراز که دیدند متعجب
بماندند پس امیر بر زمین زد و دست و پا محکم بست انشام عمر اکینه که
بعده اشتفونش چون برادر مهتر را از آن حال بدید تیغ کشید و در میدان
در آمد و بر امیر زد امیر یک دست تیغ آورد و دوم دست دراز کرد دوال
کمر اشتفونش بگرفت از رکاب بر کشید سبب او را حیران نه کرد از

ادر هوا

ازینه او جهل گام دور افتاد و استفنوس وزر دشت امیر بجا نیز امیر اورا
بیز نگرداند و بر زمین زد عمر او را نیز او بر سبب پس طبل باز گشت
زدند و لشکرها فرود آمدند امیر در کرسی جهان پهلوانی بنشست فرمود
تا استفنانوش و استفنوس را پیش آوردند عمر امیه ایشان را پیش
آورد امیر ایشان را گفت ای مبارزان من شما را چگونه گرفتم گفتند
چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر گفت بزرگان گفته اند که مرد باش
یا در خدمت مردی باش بگویید خدای یکیست و دین دین ابراهیم حق است
یونانیان اقرار کردند و مسلمان شدند امیر خواست و خلعتها بدیشان
خوب پوشانیدند و کرسیهای زرین نشستن فرمود و عمر امیه حلقهای زرین
در گوشهای ایشان انداخت پس طعام آوردند خوردند و بر داشتند
ساقیان سیم ساق مروحهای زرین در گردش آوردند و مطربان
خوش آواز الحان ساز و بربط بنواختند   می چنان از چشم
مردان برگرفت   چشم ساقی باده احمر گرفت   پس امیر پرسید
ای مبارزان ادمکر تو این زمان چه خواهی کرد یا جنگ بگوئید تا آن
میکرد این زمان صورت صلح خواهد کرد و چند عدد از میدان باز گشتند
قارون را پیش خواندند و گفت مرا قوت از آن پهلوانان نبود
با او یکی شدند ما چه کنیم قارون گفت شما شب بفرمائید تا در میدان

هفت چاه بکاوند و بالای آن را سمار کنند پس فرود آمدند این
چاههای باشتم و حمزه را طلبیدند که مانوا لحرب در میدان
حاضر باشد و در چاه خواهد افتاد و تمام لشکر را بگویند تا توبره
خاک بردارند بجز آنکه حمزه در چاه افتد تمام توبرهای پر خاک
بر حمزه اندازند و آن چاهها را سمار کنند عادت گفته همچنان کنند
شب رفت تمام هفت چاهها را در میدان کافتند و بالای آن را سمار
کردند چون صبح صادق بدمید طبل جنگ نواختند و در میدان ایستادند
آواز طبل در گوش امیر آمد همین حمزه آواز امیر گفت آواز طبل جنگ
بجا آید مگر قارون جنگ خواهد کرد پس امیر نیز سوار شد و دید که قارون
در میدان ایستاده است نعره میزند و میگوید که حمزه اگر مردی در میدان
بیا امیر چون قارون را بدید تن به سلاح اسپ را برکرد و خنگ در کنار
لب اول چاه رسید بایستاد هر چند که امیر رکاب می کرد جست نمی زند
امیر تازیانه بر خنگ چنان زد که در استخوان نشست و خنگ جست زد
از یک چاه بگذشت گرفت دیگر امیر رکاب بکرد تا دوم چاه رسید همچنین
تا ششم چاه بگذشت باز رکاب که خنگ جست زد از هفتم چاه
بگذرد که دو پای خنگ سستی در درون چاه رسید امیر از پشت خنگ
جدا شد در چاه افتاد خنگ بیرون آمد در لشکر خود بپیوست بجز افتادن

امیر خنجرها بکشیدند و دیگر دوش چاه خلانیدند و سرها را بالا ره خنجرها بداشتند
چون تمام لشکر عدیث خاک بر داشتند و بالای امیر انداختند تمام خاک
بالای سر افتاد امیر را هیچ زیان نرسید گفتن عرب چون الحی للّه
بریدند برقا روی و عدیث برگردیدند آن درون حصار در آمدند
و دروازها بستند و خندقها پر آب کردند پس عمر لعنته درون
چاه رفت و کافتن گرفت و امیر نغم میزند و میگفت الهی این نغم
دربارگاه عدیث بیرون آید صبح خوب باشد عمر در سنگ چاه رسید
سرها را دید بر داشت امیر اند بحیران ماند چون نیکو تفحص کرد
راهی یافت دید که امیر نغم زنان میرود عمر سر درون نغم که
دید پهلوان درون تاریکی خنجر میزند یکا دید و عمر لعنته هشته
جوال دو زد در گوشش امیر نغام میزند و در دل گذرانید تا صبح
بلا رسید بر من نیش میزند فی الحال از کمر حقوق بکشید و آتش
افروخت عمر را بدید و بخندید و گفت ای دنغاینجا هم بازی میکنی
عمر گفت با امیر این چه میکنی گفت نغم میزنم که در بارگاه عدیث بیرون
آید و بر تخت بنهم او را در زمین زنیم عمر گفت ای امیر نغم زدن کار من است
پس عمر نغم میزد و امیر پس شده کلامی انداخت که سر خنجر عمر زیر تخت عدیث
بیرون آمد آهسته برجست و زیر تخت پنهان شد بعد از آن امیر بیرون آمد

ا

عدیث بر تخت نشسته بود قارون پیش او نشسته فال میزد و میگفت
که ای عدیث برای جان عرب چه انگیخته ام همدران محل نظر قارون بر امیر
افتاد سبک برخاست و بر اسب سوار شد راه مداین پیش گرفت
چون امیر بدید که قارون از بارگاه بگریخت سبک نعره زد تخت عدیث
برداشت باژگونه بر زمین زد عمر عدیث را ببست شور درون شهر
افتاد گردان عرب دروازه ها شکستند و درون درآمدند امیر گفت
ای یاران هوشدار بید که قارون کجا رفت عین خبر رسید که قارون
گریخته میرود امیر دنبال قارون بتاخت عمر امیه نیز برابر امیر شد امیر
خنگ اسحاق دوانیده میرفت یک گاوبان را دید گاو میچراند
چون آن گاوبان امیر را دید گریختن گرفت امیر آن گاوبان را گفت ای کافر
ایستاده شو چرا میگریزی گاوبان ایستاده شد گفت همین زمان یکسوار
درینجانب آمده بود وخیند جامک مرا ز دو نانهای از من بزور بستید
و روان شد چون ترا دیدم در خاطر خود گفتم آن سوار نان ستیده است
تا این چه کند ازان سبب گریختم امیر گفت دنبال من بیایید تا نانهای تو
بدهانم گاوبان دنبال امیر روان شد قارون دیو بند موازنه ده کروه برفت
بعد ازان گفت که حمزه چندین کروه نیاید و دنبال گریخته چهار کروه پیش اسب
می دواند من ده کروه آمدیم پس قارون در کناره حوض فرود آمد جامهای

بکشید درون حوض درآمد اندام شستن گرفت که امیر با کاوبان و عمر امیه
بر سر او رسید و گفت ای کافر اکنون جان از من کجا بری قارون گفت
مرا جامه و سلاح پوشیدن بده امیر گفت بتعجیل بپوش پس قارون از حوض
بیرون آمد جامه و سلاح در بر کرد و بر اسب سوار شد و نعره زد گفت ای
عرب اکنون با سلاح ترا یافتم اگر هزار جان داری یکی از من سلامت
نبری این بگفت حمله آورد و تیغ بر امیر انداخت امیر قبضهٔ او در هوا
بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست قارون جدا شد همان تیغ او
بدست دوم ستید و دستش رها کرد قارون سپر بر سر آورد امیر تیغ بر سپر
چنان زد که سپر دو پرکاله شد در خول رسید و از خول بر سر رسید از
سر تا حلق و از حلق تا سینه و از سینه تا کمر و از کمر در زین نشست قارون
دو پرکاله شد در زمین افتاد عمر امیه سر او برید در افتراک امیر بست
امیر بفرمود تا جامهای قارون بکاوبان پوشانید پس کاوبان بفرمان امیر
جامهای قارون پوشید و در اسب قارون سوار شد و نانهای هنوز
قارون نخورده بود آن نیز بکاوبان داد و صد دینار زر در کمر قارون بود
آن نیز بکاوبان داد پس امیر از آنجا روان شد و در اثناء راه کاوبان
از عمر امیه پرسید که این مرد کیست عمر گفت حمزه عبد المطلب است
کاوبان بدوید و در پای امیر افتاد امیر گفت چه میگوئی کاوبان گفت

شنیده ام که امیر عاشق است امیر گفت آری عاشقم تو چه مطلوب داری
گاوبان گفت من نیز عاشقم امیر فرمود از آن که گفت عاشق بدختر مقدم
هستم که دران راه میکذرم کسان او مرا میزنند امیر گفت پیش شو آن مقدم را
بنمای پس گاوبان پیش شده امیر را راه در خانهٔ آن مقدم برد خلق ده
چون گاوبان را بدان حالت بدیدند متعجب ماندند مقدم از خانه بیرون آمد
در پای امیر افتاد امیر گفت دختر خود بگاوبان چرانی ده مقدم گفت
بکنیزیکی دادم امیر گاوبان را با مقدم و دختر را مسلمان کرد و عمر امیه را فرستاد
تا جمله سپاه را درین ده بیاورد بفرمان جهانگیر عمر تمام لشکر را دران
ده آورد و دران صحرا فرود آورد از هر پهلوانی چیزی بگاوبان دادند
گاوبان نیز امیری شد پس عدیث یونانی را پیش آوردند امیر فرمود
ای عدیث بگو خدا تعالی یکی است و دین مهتر ابراهیم علیه السلام برحق است
عدیث گفت من هرگز گفتنی نه ام هرچند که امیر عدیث را اسلام
تلقین کرد او مسلمان نشد پس امیر فرمود تا نسلیم استفنانوس
کنید استفنانوس شمشیر بکشید و سر از تن عدیث ببرید روز دیگر
امیر از یونان کوچ کرد و راه شهر روم پیش گرفت بعد چند روز
در سواد روم فرود آمد امیر عباس رضی الله عنه را فرمود تا نامه بجانب
قیصر روم بنویسید عباس نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام خدا تعالی

خاندان ابراهیم علیه السلام از پیش حمزه عبدالمطلب تو که ای قیصر ظالم
روم بدانند و آنگاه باشی که ترک سال محصول دیار یونان و روم و قیصر در پای تخت شاه
گفت که تو روز پیشتر و آن بی قیاس شهر بار قیصر شده است شاه مرا نامه که
اگر حکم کرد محصول سه سال تحصیل کنیم و در مداین برسانیم اول در یونان
از اسلام و گردن کشان اند بار بلاد است اسلام عدیت مسلمان شد او بلاد روم
برسانم اکنون در بار تو آمده ام و بلا آگاه میکنم اگر مجرد رسیدن این نامه
محصول سه ساله و خدمتی من آوردی فهو المراد و گر نه چنین نکه بر عدیت کند گذشت
بر تو نیز همان بکند چون نامه تمام شد بعمر داد عمر برد در بارگاه قیصر آمد و گفت
برروید خبر کنید که یک از بارگاه امیر المومنین حمزه آمده است و کنیزان درگاه
شاه روم پیش رفتند و از آمدن عمر امیه بقیصر خبر کردند فرمان شد عمر را درون
در آرند عمر درون آمد و نامه پیش داشت قیصر مهر نامه باز کرد و چون بخواند
خواندن نامه پاره پاره کرد عمر گفت ای کافر حرامزاده مجال که نامه ما را پاره
کنی قیصر گفت بگیرید این مسخره را فرمان او صد هزار مرد با عمر چسبیدند یک
نعره محمدی احمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بخ بکشید و خود را بگذشت و جست نقبی
از بارگاه قیصر بیرون آمد و احوال بر امیر باز نمود روز دیگر شد قیصر روم
فرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و یاده لکه سوار از شهر بیرون آمد در میدان
بایستاد امیر نیز با لشکر ظاهره سوار شد مقابل لشکر روم بایستاد میدان

بیارستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام جوید ولاجیان کرد که ناگاه اشقلان
رومی خواهرزاده قیصر رومی در میدان آمد و ترتیب جولان نمود نعره زد
که کیست از روی حرکت در میدان من بیاید از لشکر عرب اشقفانوس رومی
در میدان کرد ترتیب جولان نمود و بروی حریف با بشتافت اشقلان گفت
ای اشقفانوس ترا همان که عمر خود را گردن زدی و حلقه بندگی
در گوش کردی و در دست عرب گشته خوار شدی اشقفانوس
گفت عمر من مسلمانان بفروخت گشتم و حلقه بندگی امیر عرب بکردم
و برازمن پهلوان و تاجدار آن حلقه بندگی در گوش دارند
ترا ازین چه عار بیک فخرست اشقلان گفت ای یونانی نام بزرگان
خود کم کردی یونانی گفت ترا ازین چه کار بیار تا چه داری هر دو
مبارزان دست بر گرز بیفشردند تا چندان گرز زدند که آفتاب
در میان فلک رسید پس دست بر تیغ بردند و چندان بر سر همدیگر
زدند و تیغهای بر دست ایشان مانند اره گردید پس دست بر نیزها بردند
چون لاله فراشان بر نخست پس دست بر کمندها از ابریشم نمودند و در حلقه
یکدیگر انداختند اسبانرا بر کوبند طراق بر آمد هر دو کمند شکسته
شدند نه از ایشان فتح نه ظفر هیچ یک را پس دست بر دوال کمر همدیگر
بردند و چندان زور کردند که آفتاب فرو رفت

شب آهنگ برج کرد و نشست   همه مهره چرخ در هم شکست

طبلها باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند و آن شب تا صبح بیدار بود
چون روز دیگر شد باز هر دو سپاه حاضر شدند و میدان بیاراستند
اسقلان رومی روی در میدان آورد نعره زد و گفت ای عرب
حمزه را اگر مردی خود بیا تا مصاف کنیم امیر المومنین حمزه چهل پاره سلاح
مردی در تن چست کرد و بر خنگ اسحاق عزم نشست و جولان
زنان در میدان در آمد اسقلان گفت ای مرد کوتاه من حمزه را
طلب کردم تو کیستی امیر گفت منم حمزه عبد المطلب اسقلان گفت تو بدین قد و قامت
و هم بدین جثه و صباحت مردان عالم را حلقه بندگی در گوش کرده
و شور در جهان افکنده مگر تو جادوی امیر گفت لعنت بر جادوان و پدر
مادر او باد مرا باری تعالی برای نصرت کفار پیدا کرده است و آن
تو بخشیده است که بر ایشان ظفر یابم اکنون بیا تا چه داری اسقلان
دست بگرز کرد و امیر سپر بر سر آورد عمر امیه بزبان عربی گفت ای
امیر قیصر رومی ده لکه سوار دارد تو خدایی دانند اینچنین چندان مبارز
در سپاه او خواهد بود اگر امیر دو کان و چهار کان زور بازوی
جنگ کند سالها می باید که این دریا فتح شود امیر گفت تماشای قدرت
خدای تعالی بکن چون اسقلان گرز بر سر امیر زد امیر با سبب سپر رد کرد

بوقت بازگشت دست دراز کرد دوال کمر او بگرفت با از رکاب کشید از پشت اسب اورا
چنان زد که بست کام از تن او در افتاد نعره نوا استقلالرا بالای
سر یکی دانید در زمین زد و عمر امیه لعو البیث و در یا به علم دولت
آورد و استقلالن را بر لوری لعن که لعن استقلالن رومی گفتندی
چون سر لار ولا ابخیاس حالت بدید شمشیر برکشید و در میدان
آمد بیاسب برگرفت و شمشیر بر او براند خنجر جهانگیر بگذشت قبضه او
در هوا با شمشیر بهم در هوا داشت و بدست دوم مشت در رگ
گردن او چنان نقره از اسپ در بر خاک افتاد بیهوش شد عمر امیه او را
نیز بدست در لشکر خود آورد قیصر رومی چون آن حالت بدید بر لشکر خود
گفت بزنید این عرب را بفرمان او در لکه سوار بیکبار لگام زیر
کردند بر امیر افتاده شدند پس امیر دست بر شمشیر صمصام و قمقام شکوه در میان
روم افتاد هر کرا بر سر میزد سر همچون کوی می غلطانید و هر کرا در میان
کمر میزد همچون خیار تر می برید و هر کرا در کتف میزد تا دوساق فرو
می آورد بر لشکر خود گفت ای عمر تو خواهم که بگفته من کسی در جنگ بیاید
سپاه عرب اشاره تماشا همی کردند تا بهوی مردان و نعره
دلیران طراق طراق عمود گران صحیل مرکبان تنها و سر دان
مانند خاک ریزان و سرها در میان جنگ گوی غلطان خود

ازین

ایشان چون سیلاب روان گردیدند سواران نیم پاس رومیان با ایشان جنگ
کردند و شکست یافتند امیر چون دید که رومیان در گریز شدند نعره زد و بر سپاه خود
که بزنید این کفار را که تیغها و غازیان بر گردیدند و در میان لشکر روم
افتادند و کافران را علف شمشیر کردند که عمر معدی کرب نزدیک شاه روم رسید
و نعره زد و کمند بر او انداخت کمند عمر معدی در گلوی قیصر افتاد آن را از اسب
در زمین غلطانید پس علمداران بر گشتند پادشاه و یاران روم را پیش
پیش جهانگیر آورد عمر لعنة الله حکم قیصر روم سالار شد و ندیدیش گریختها بر عمر معدی کرب
و امیر فرمود تا خلعتها دادند پس طبل بازگشت اسلامیان زدند سپاه
از جلوگاه بازگشت امیر در بارگاه خود فرود آمد و بر کرسی
جهان پهلوانی نشست بفرمود تا اسیران روم را پیش آرند عمر لعنه
الله را پیش آوردند امیر قیصر در دین و سفلان رومی را
گفت که یکی خدای تعالی بگوئید و دین مهتر ابراهیم خلیل الله حق است بتان
و بت پرستان باطل اند اگر بگوئید جان شما را عذاب نکنند گذشت
بر شما همان نیز بگذرد رومیان اقرار کردند که خدای تعالی یکی است
و دین مهتر ابراهیم علیه السلام بر حق است امیر فرمود تا بندها از ایشان
دور کردند و حلقه‌های بندگی در گوش انداختند و خلعتها مرصع
پوشانیدند قیصر چون نوازش امیر بدید شاد شد و امیر را با جمله

گردان عرب در بارگاه خود آورده و شرط مهمانی بجای آورده محصول زیاده
با خدمتی ادا کرد امیر را گفت محصول روم و یونان بر ایشان ببر و بگو محصول
مصر نیز عاقبت می فرستم بفرمان جهانگیر مقبل حلبی محصول برداشت
و در مدائن آورد شهرا از فتح امیر آوردن محصول خبر کردند و بشنید و آن
آن مالها قسمت کرد و مقبل را بسیار بنواخت و امیر از روم کوچ کرد
والله اعلم بالصواب

چون امیر المومنین حمزه از روم کوچ کرد و قیصر را
در روم گذاشت و استقلال نزد برابر شد و راه شهر مصر پیش
گرفت خبر به عزیز رسید که امیر عرب یونان و روم را فتح کرد اکنون
روی بر تو آورده است عزیز مصر ملوکان خود را جمع کرد در وقت شور
شد اتفاق برین افتاد که عزیز استقبال حمزه کند و او را باتفاق
مطیع شوید و درون مصر در آید و در طعام و شراب داروی
بیهوشی دهند حمزه را با گردان عرب ببندند عزیز این خیال در خود
مستحکم کرد و با هدیه ها از مصر بیرون آمد و بر امیر پیوست جهانگیر
عزیز مصر را بصد نوع بنواخت و خلعتها داد عزیز گفت ای
جهانگیر چنانچه بر قیصر مهمان بودی در خانه بنده نیز مهمان شو قدم رنجه

بفرمای کرم

زوبین کاوس استقبال کرد و بنهایت تعظیم در آوردند و درون حصار
بردند و پرسید بچه مصلحت قدم رنجه فرمودی گستهم تمام قصه امیر عرب
گفتن گرفت زوبین گفت این زمان حمزه کجاست گفت من او را
در سرانديب گذاشته ام زوبین گفت اگر حمزه در مداین بیاید و
نوشته نوشیروان بمن رسد و دختر شاه خود بمن دهد من حمزه را بکشم
گستهم گفت از جهت شاه من دانم و عهد هم میکنم اگر تو حمزه را از جهان
بر اندازی بی شبهه داماد پادشاه هفت کشور شوی پس گستهم جاسوسان را
برای خبر آمدن امیر در مداین فرستاد و روان کرد خود پیش زوبین کاوس
19
بماند والله اعلم بالصواب

[illegible]

چون امیر را یکبار از زحمت
صحت شد شهبال را پیش طلبید و بالندهور را تشریف داد و نیابت
بگذاشت و جیپول بن شهبال را گفت تو با لندهور در این جا باشید
پس بطالع سعد وقت امیر با لندهور از سرانديب کوچ کرد و بدریا
رسید باز در کشتیها بنشستند و بعد مدتی در خشکی رسیدند منزل
و مراحل راه میبریدند و نوشیروان را خواهرزاده بود او را لادمرزبان
نام در ولایت [illegible] بود و مهر نگار را از او خواسته بودند چون او خبر یافت

که امیر فنا شد در مداین آمد و بر شاه التماس دختر کرد بختک گفت ای شاه
دختر در خانه داشتن بلا ها عظیم است و برای کسی که گفته بودی او در جهان
نماند شاه روی بجانب خواجه بزرجمهر آورد و گفت ای وزیر بحقیقت بگو
که حمزه در جهان نماند یا خلاف است خواجه گفت حمزه سلامت است و می آید
بختک گفت این دختر با اولاد بده چون حمزه برسد بگوییم که ما شنیده
بودیم که ترا کشتهاند بهر حال هلاک گشت ضرورت دختر بدیگری دادیم و ترا
از داماد چون حمزه عار است شاهان عالم ترا چه گویند که شاه هفت کشور دختر
بر کشتن حمزه در مکه داده نوشیروان گفت راست میگویی مهرنگار را با اولاد
مرزبان نکاح بستن یاد اولاد دو شش ماه مهلت خواست بعد شش ماه
من برابر تو در ملک تو بیایم و اولاد قبول کرد و لشکر او در صحرای مداین فرود
آمده بود روز تماشا میکرد چون هم در صحرای مکه رسید و عمر امیه شنید
بود که اولاد مرزبان درین صحرا فرود آمده است عمر امیه در درون لشکر
در آمد و لعل را پرسیدن گرفت لشکر رسید این کیست گفتند
این داماد نوشیروان است عمر گفت دختر دیگر بود ایشان گفتند همان
مهرنگار عمر گفت مهرنگار زن حمزه بود چون است هم این زمان با اولاد
مرزبان را میدهد گفتند حمزه را کشته هم نکشت ضرورت اولاد را میدهند
چون عمر امیه تمام کیفیت معلوم کرد خود را بصورت بازیگران ساخت و داخل

در کمان انداخت و پیش در بارگاه اولاد آمد و بازیهای بوالعجب
نمودن گرفت اولاد را خبر کردند که بازیگری عجیب و غریب رسیده است
اولاد پیش طلبید عمر امیه چندان بازیهای بوالعجب کردن گرفت اولاد
حیران ماند و بخششهای فراوان کرد پس عمر خدمت کرد و گفت ای پادشاه
این چه بازی دیده اگر فرمان دهی آدمی از چوب پیدا کنم و درازی
صد گز با چتری زبادت و از حرکتها پیدا آرم اولاد گفت زود بیار عمر
سبک از بارگاه بیرون آمد و لندهور را گفت سلاح بپوش برابر من
پیاده بیا لندهور گفت امیر را خبر کنیم باید گفت همین زمان می آیم
امیر را خبر کردن مصلحت نیست چون نزدیک رسید لندهور را از سر تا پای
جامه بپیچید و رسنی در گلوی انداخت و گفت از زمان که من بگویم
شاه را خدمت کن با هر که تو بروی و الا شاه را بگیری و از دست
نگذاری لندهور قبول کرد و برابر عمر روان شد اولاد منتظر بازی عمر امیه
میبود که خبر رسید آن بازی کردن پیدا شد اولاد درون طلبید عمر با لندهور
درون بارگاه در آمد و چند گز بالای سر لندهور رفت رقصها نمود
پس گفت ای آدمی نه هر که را خدمت کنم لندهور بشنید و دست انداخت
و کمر اولاد بگرفت از تخت بر داشت عمر امیه نعره زد که من عمر امیه
زهیری ام و این لندهور بن سعدان است چون لشکر اولاد این بشنیدند

هر کسی برای جان خود بگریختند و نوشیروان را خبر رسانیدند که عمر امیه
اولاد را آورده چون عمر را امیر آورده و بر پهلوان گفت چه این را می شناسی
گفت نه عمر گفت دارا پادشاه هفت کشور است امیر گفت چه میگویی پس
تمام احوال باز نمود پهلوان فرمود اولاد مرزبان را بخوانید که تسلیم عمر شد
کند و از آن جا کوچ و نوشیروان را خبر کردند حمزه می آید شاه در
طلبید امیر در پای شاه افتاد و شاه امیر را کنار گرفت و بدست خود
گردن عرب را خلعت پوشانید و گفت یا امیر من خبر بد تو از کسی
شنیده بودم ماتم تو بر داشتم و لیکن بسیار افسوس خورده ام و کشتهم را از ملک
خود دور کردیم امیر گفت هیچ نیست که شاه می فرمایند پس در روز
بارگاه رفتند شاه بر تخت کیانی نشست و امیر در کرسی
پهلوانان اجلاس فرمود طعام در آوردند و خوردند و برداشتند
ساقیان سیم ساق مرصعهای زرین در گردش آوردند مطربان
خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط نواختند می حجاب از چشم
مردان برگرفت چشم ساقی باده احمر گرفت شاه تا چهل روز جشن
امیر بنشست و مهرنگار را شادمانیها کرد و چندان مال صدقه داد
درویشان که بسی فقیر نماند چون شب افتاد امیر در بارگاه خود رفت
و نوشیروان با بختک مشورت کرد که چند حمزه التماس کار خیر کرد

چه جواب دهم بختک گفت بگوی که من با تو عهد کرده بودم که سر لندهور بیاری
اکنون من دختر خود ترا بدهم تو لندهور را زنده آوردی که سر لندهور زمین
دهی من دختر بتو دهم هرگز حمزه لندهور را نخواهد کشت و تو هرگز مهرنگار
را نخواهی داد نوشیروان گفت نیکو سنجیده رای زده چون روز شد
حمزه در بارگاه آمد در عین نشستن ملک بختک عمر امیه دانست که
تا التماس کار حمزه کند عمر امیه جامه مراد بدست گرفت و بیک زانو
ایستاد و شاه گفت یا عمر چه میگوئی عمر گفت الکریم اذا وعد وفا شاه
آنچه وعده کرده بودی وا امیر منتظر نشست نوشیروان گفت اگر سر لندهور
بمن دهی مهرنگار را بتو تسلیم کنم بمجرد شنیدن این کلمات
لندهور بر کرسی بر خاست و پیش داشت که هزار سر من
فدای روی امیر عرب و باد پهلوان را افگنده و هیچ نگفت بختک
بر نوشیروان گفت که جلاد را طلبید و در کشتن ملک سراندیب
رضا بدهید جلاد تیغ از نیام کشید چه گفت تا جدا نهند یک گردان
بگوشید تند و بوی امیر میدید تند با چه فرماید امیر هیچ دم نمیزد تا جلاد
بزمین شد و تیغ کشاد کند امیر از کرسی بر جست و مشت در رگ گردن
جلاد چنان زد که مهره اش بشکست و گفت بگیرید بختک را عمر امیه
بدو بدو بختک را گرفت بلرزیدن بختک تو در بارگاه افتاد

نوشیروان خشمناک از تخت برخاست و درون رفت پس امیر فرمود
بختک را تنها بیخت کردند و امیر از بارگاه بازگشت نوشیروان
بختک را درون طلبید و گفت این زمان چه میگویی مهرنگار را بحمزه
میدهی یا نه بختک گفت یک حیله دیگر انگیخته‌ام اگر درست آید ای شاه
گفت چه انگیخته بختک گفت مهرنگار را مقامی پنهان کنم و یک زال را
بکشم و بگوییم که مهرنگار رفت جهان نماند حمزه عاشق است در فراق
او تلف خواهد شد نوشیروان گفت چون این سرانجام شود حمزه را چه
جواب گویی بختک گفت من خواهم گفت که میان پادشاه گرو بود
شاه میگفت که حمزه عاشق است و من میگفتم که پهلوان عاشق نیست
برای آزمودن امیر این حیله کردیم تا بدانیم امیر عاشق هست یا نه نیکو
دریافتیم که امیر عاشق است شاه گفت نیکو انگیخته اگر درست آید زود مهرنگار را
پنهان کردند و یک زال را بکشتند و شور نهادند که مهرنگار در جهان
نماند شاه در ماتم است چون امیر شنید نیز در ماتم شد عمر امیه در بارگاه آمد
گفت ای لندهور داد امیر در ماتم است تو چرا خاموشی و گریه نمی کنی
لندهور گفت من گریه کردن نمی دانم چگونه ماتم بدارم عمر گفت کاه
و خاشاک و کلوخ جمع کن بر سر خود انداز گریه تو همان باشد لندهور
بگفته عمر امیه تمام کلوخ و خاشاک جمع کرد بر سر خود انداخت در کسانیکه

نشسته بقهقه کسی بالاسر نگشت کسی را بینی تمام مجلس در خنده شدند
امیر بر عمر امیه آمد و گفت ای دزد در ماتم مهرنگار تو سخریه میکنی
عمر گفت چه میگوید که ماتم مهرنگار است ترا معلوم خواهیم کرد پهلوانی
این گفتار را از عمر امیه شنید دید که زیر این سخن‌ها خواهد شد
عمر گفت همه در آن محل تابوت بیرون کشیدند شاه و امیر دنبال تابوت
رفتند و دفن کردند بعد دفن هر کس در مقام خود رفتند امیر
نیز در بارگاه خود آمد امیر از عمر پرسید که این چه سر است عمر گفت
همه دروغ امیر گفت چگونه میدانی که این راست یا دروغ عمر امیه
گفت یا امیر تو خاطر خود جمع دار که مهرنگار زنده است این کار را
تدبیر ابلخنه کرده من هم روم و آن تابوت را من آرم تو نیکو شناس
این مرده کیست حمزه گفت تعجیل رو تا دل من قرار باشد عمر امیه
از بارگاه بیرون آمد در راه زخم قبا دوشد بار گرفت در اثنای
راه دید دایه آنکه با همینه بر مهرنگار رابجوی و منجیک گفتی شیر داشتید
و در زیارت میرفت عمر امیه بدو بدو و حلق آن دایه بگرفت نگذاشت که
تا آن دایه جان بدلاله کرد رشی جامهای دایه خود پوشید و صورت
او خود کشید و حلوا پشت و در میان آن دار وی بیهوشی انداخت
و در دجله آمد مجاوران چون ... بدیدند دعای جان او کردند

عمر امیه آن حلوا قدری بمجاوران داد بمجرد خوردن حلوا تمام
مجاوران بیهوش گشتند پس عمر گور آن مرده را باز کرد و تابوت
بیرون کشید بر سر نهاد و پیش امیر آورد پهلوان فرمود تابوت را باز کنند
چون دیدند که عورت زال مرده است امیر بخندید و به عمر امیه انعامها
داد و گفت این حرکت بختک است امروز او جان از من بجا برد
دو روز زمان بوارد شد و در بارگاه نوشیروان آمد و گفت
تا بختک را بگیرند و بکشند بختک حیله‌ای دریافت و گفت ای امیر
یک عرض دارم از من بشنو آنگاه بکش پهلوان گفت بگو گفت که
نوشیروان میگوید که امیر عاشق مهرنگار است من میگویم هوسی است
گفتم چگونه باز نمائیم این تزویج که هم دل پهلوان بازجوئیم که امیر عاشق
صادق یا فهم اگر نوشیروان تدارک را از شاه بپرس و چون عمر امیه اشارت
کرد که ترا یک تنگه زر خواهم داد جان مرا خلاص بدهی آن عمر گفت
ای پهلوان همچنین است بختک میگوید نوشیروان گفت راست است
عمر گفت امیر بختک راست گفت امیر عاشق صادق است پهلوان بهتر که فرمود
تا بختک را بگذارند پس در عیش بنشستند والله اعلم بالصواب

داستان [illegible] رفتن امیر [illegible]
[illegible] چون نوشیروان را از تزویر راست نیامد بختک را گفت

ای مکاره این زمان چه حیله میسازی که تشویش حمزه دفع شود بختک
گفت این زمان چیزی انگیخته ام اگر حمزه هزار جان دارد یکی سلامت نبرد
شاه گفت چه انگیخته بختک گفت چون فردا شود حمزه در بارگاه حاضر آید
من کاغذ ولایت پیش خواهم گذرانید و خواهم گفت که ای شاه مدت سه
سال باشد از یونان و روم و مصر خراج نمیشود من چیزی جواب خواهم گفت
که حمزه التماس کار خیر کند فسخ خواهیم کرد که در ولایت روان خواهد شد
و نامه های جانب شاهان ولایت بنویسیم که حمزه در جنگ کردن توانید
فهو المراد و اگر نه بهر حرکتی که دانید و توانید حمزه را بکشید پس این خیال
مستقیم کردند و در ولایت قاصدان دوانیدند چون روز دیگر شد
امیر المومنین حمزه در حضرت شاه آمد و بر کرسی زرین بنشستند و
طعام در آوردند خوردند و برداشتند پیالها گردان شد حریفان
سرمست شدند بختک از کرسی وزارت برخاست و کاغذ ولایت
خراج گذرانیدن گرفت از ولایت محصول نمیرسد شاه گفت بچه تقصیر
مال نمی آید بختک گفت تا که گستهم بود از ولایت که مال تحصیل شدی
بزخم گرز مال در آوردی تا آنکه گستهم رفت تقصیر خراج میشود امیر
چون این کلمات بشنید از غصه چون مار به پیچید و گفت که در عهد
من تقصیر مال میشود بختک گفت حیات امیر می باید تقصیر مال و خراج

هفت کشور نخواهد شد امیر گفت برب کعبه تا آن زمانکه خدمتی باخراج
این سه ولایت در پای تخت شاه نوشیروان بن قباد شهریار نیارم نام
مهرنگار نبرم عمر معدی را گفت تا لشکر مواجب دهد رخت و اسباب در صحرا
زنند و شاه را گفت که ما را رهبری تعیین کنند تا دران ولایتها ببرد بختک گفت
قارون دیوبند را در رکاب امیر روان باید کرد که او راه ها نیکو داند دران
زمین پس قارون را آوردند و در پای امیر انداختند و دنبال امیر روان
کردند بختک دو مثقال زهر هلاهل بقارون داد و گفت که بر سر راه
شهر یونان دو راه است یکی نزدیک است و دیگر دور است و راهی
که نزدیک است سه منزل آب ندارد و تو بهر حیله که دانی حمزه را
دران راه ببری و تو آب برخود سه روز بگیری چون حمزه دران راه
بی آب در تشنگی هلاک شدن گیرد و از تو آب بطلبد تو این زهر را
دران آب بیندازی و او را خوردن دهی قارون دیوبند زهر را بستد
و دنبال امیر روان شد منزل و مراحل راه میبریدند که بر سر دو راه
رسیدند قارون گفت یا امیر این راهی که در چپ میرود سخت
نزدیک است اما یکمنزل آب ندارد امیر فرمود تا تمام لشکر آب یکروز
بردارند و قارون برابر خود صد سوار رسانیده بود و خود هم آب سه روز
برداشتند و آن صد سوار خود را نیز بی آبی خبر نکرده بود ایشان بموافقت

لشکر آب یکروزه بر داشتند و قاروان دیو بند هم برای نفس خود آب سه منزل
بر داشتند پس امیر هم دران راه پر آب بر آمد و در اول منزل فرود آمدند
آبی که بر داشته بودند خرج شد روز دویم از انجا کوچ کرد تمام راه می آمد
هیچ جائی آب نبود امیر قاروان را پرسید که چه حالت است که درین منزل
آب نمی نماید و حوضها که خشک شده بود قاروان می نمود و میگفت که هر بار
درین مقامها آب می بود من بدان اعتماد گفته بودم امیر دران منزل فرود
نیامد بگذشت قصد کرد که همه دران منزل هم آب نبود لشکر تلف شدن گرفت
گردان عرب بر جای خود ایستاده ماندند و اسبان و شتران راه رفتن
نمی توانست امیر در سایه درختی فرود آمد و عمر امیه را گفت ای دوست
جانبی چند کاه از فرسنگ هر چهار طرف تفحص کن مگر جائی آب باشد عمر در
تکاپو شد امیر در تشنگی هلاک شدن گرفت قاروان را گفت در
درخت خود تفحص کن اگر قدری آب باشد قاروان منکر شد بعد طلب بسیار
بر خاست و یک مشربه پر کرد بر دست گرفت و زهر هلاهل دران
انداخت و بر امیر آورد چون آن مشربه آب بر دست گرفت دستش
بلرزید در خوردن آب توقف کرد و میگفت دران روز کنیزکان
گستهم مرا زهر داده اند آن زمان نیز دست بلرزید درین بودند که عمر امیه
مشک پر آب در کتف کرده پیدا شد و فریاد میکرد یا امیر

آبی که قارون میدهد نخوری امیر آن مشربه در دست داشت تا عمر برسید و گفت
یا پهلوان من در طواف بودم که مردی پیر عصا در دست گرفته از بیابان پیدا شد
و از من پرسید چه میگوئی و چه میجوئی گفتم آب میطلبیم امیر با لشکر بغیر آب از تشنگی
هلاک می شود پس آن پیر عصا بر زمین زد چشمه آب روان شد من مشک پر آب
کردم تعجیل مرا براند و آن پیر دنبال من می آید و مرا میگفت تعجیل برو که قارون
حمزه را زهر آب میدهد منع کن تا آن آب نخورد امیر آن مشربه بقارون داد
و گفت بخور قارون مشربه بر دست گرفت و گفت لعنت بر حیات قارون
یا چندین خدمت میکنم امیر هنوز مرا استوار نمی دارد آن مشربه بر زمین زد
آب در خاک پاک شد عمر گفت حرام زاده بگذار روان گل لیسید و بلیسید
آب از و بیرون آور و یک غلام قارون بخورانید بمجرد خورانیدن آن غلام
بمرد و اندامش او قطره قطره شد عمر معدی تیغ بر قارون کشید قارون
یا امیر بخشیده شد گفت یا امیر گناه این مرتبه بخش امیر گفت گناه بخشیدم
بیشتر بیهوش دار پس تمام لشکر سیراب شدند هیچکس از لشکر امیر تلف نشده
بود مگر صد سوار قارون از تشنگی بمردند قارون تنها مانده بود پس روز
دیگر از آنجا کوچ کردند در چهار کروهی از شهر یونان فرود آمدند [illegible] یونان
پادشاهی بود او را عدیث یونانی گفتندی و آن عدیث را دو برادرزاده
بودند وحشی از خود داشتند یکی را استقفادس و نام دوم طرا اشتقوش نام

...ر و بسیار زران نامدار دران زمین بودند پیش تخت کرسی می نشستند
...ده هزار سوار در سپاه هر برادر می بود چون امیر در ملک یونان فرود آمد
...رمود تا بجانب عدیت یونانی نامه نویسید اگر طاعت کند فبها و اگر نه فردا
...جنگ پیش آییم امیر المومنین عباس رضی الله عنه نامه نوشتن آغاز کرد
اول بنام خدا تعالی و مدح خاندان ابراهیم پیغامبر از پیش حمزه عبد المطلب بر یونانیان
...که عدیت یونانی بداند و آگاه باشی هر مدت سه سال است که خراج ولایت
...و در پایه تخت پادشاه هفت کشور نوشیروان نرسیده است مرا بطلب آن فرستاده
خراج فرستاده است و خدمت همی در کوی کسری و پیش در بارگاه ما حاضر
شوی اگر ازین شرط عدول نمایی فردا طبل جنگ زنیم و با سپاه قاهره سوار
شوم حصار یونانیان را خشت خشت سازم و ترا زنده بر دار کنیم چون
نامه مرتب شد امیر گفت این نامه کی برد قارون گفت اگر فرمان باشد
من برم و او را تفهیم کنم امیر فرمود تا نامه بقارون دهند و صد سوار
امیر را با قارون فرستاد قارون در یونان رفت و در درون بارگاه
عدیت در آمد عدیت چون قارون را بدید از تخت فرود آمد و قارون را
کنار گرفت بعد ملاقات قارون تاج بر زمین زد و گفت فریاد فریاد
عدیت گفت از دست که فریاد میکنی گفت از دست عرب
که گنبد خوار و پشمینه پوش بر یک بیابان بر قلم شده لشکر کشیده خوردن

وسوسمار عرب را بدینجا رسیده است کار ملک عجب شان کنند پس تمام کیفیت
امیر و مهرنگار و آمدن درین زمین یکایک بر عدیت گفت عدیت گفت
خاطر جمع دار و دل فارغ دار حمزه جائی رسیده است که هزار جا بندار دیگر سلامت
نبرد عدیت قارون را خلعت پوشانید و کرسی زرین بنشاند و گفت
این صد سوار از آن تو اند یا هم از آن عرب اند قارون گفت سوار من و [illegible]
مردند این سوار هم از آن عرب اند عدیت گفت در حق ایشان چه صلاح است
می فرمایید قارون گفت بفرمائی تا هر یکی را در کنگره حصار آویزند عدیت
گفت کشتن ایشان مصلحت نیست بگو تا گوش و بینی ایشان ببرند و آزاد
و رها کنند قارون گفت همچنین کنند که عدیت سفر [illegible] استقفانوس
از غصه می جوشید و گفت ای قارون تو بزرگ زاده اما نامردی کردی در حق
تو چه بخشش کند و برای تحمل تو [illegible] خود را [illegible] نوکران او را [illegible]
فرمائی چه استقفانوس از غصه این کلمات بگفت قارون و عدیت دم درکشیدند
[illegible] استقفانوس فرمود تا صد سوار را خلعت ها دادند و بدره های زر برایشان
عطا کردند و باز گردانیدند سواران امر استقفانوس را دعا کردند
و قارون را ملامت انداختند چند سواران در بارگاه امیر آمدند و تمام
کیفیت قارون و اخبار استقفانوس بر امیر گفتند امیر فرمود استقفانوس
بل کرد و در حق قارون نیکو کند خوب و گفت [illegible] آیند و آگاه باشید چون

قارون

قارون و کشتهم در نظر من آید من با ایشان بی سلاح درآیم و هم
در سلاح ایشان را هلاک کنم زیرا که سلاح بطلی مردان از این نامه و یک نوشت
عمر امیه آن نامه بشنید پیش در بارگاه عدیت آمد و گفت بروید خبر
کنید که عمر امیه آمده است حجاب پیش آمد و از آمدن عمر خبر داد عدیت
فرمود از قارون پرسید که عمر امیه کیست قارون گفت کاتبی که هزار
حمزه حیله بکی آن دنو عمر نبودی عدیت گفت عمر را درون آرند
عمر درون درآمد و پا پیش نهاد و پیش تواضع نمود عدیت گفت ای عیار
چگونه است که من تو را خوش و با پهلوان من تواضع نمودی عمر گفت تو نامه را آن
مردی تواضع ما بر پهلوان نیست عدیت فرمود شمشیرها بکشید و بر عمر امیه
درآیند عمر صیحه بکشید و سه بار بانگ انداخت و دید که دنبال من میکند از غلط
شنیده تفنگ یک آتش خندک از الو خست دیگر دیو دیو کنان
بگریخت عمر از بارگاه بیرون آمد و نامه سوی عدیت بر تافت که عدیت
بخواند و گفت بروای دیو مرا با حمزه چکار است عمر بازگشت و نزد امیر آمد
و تمام کیفیت باز نمود آن شب قرار گرفت بیت روز دیگر
کین جهان پرغرور یافت چشمه خورشید نور روز روشن
شد سر کندر یا چوار خواب و پیش بر آمد آنکه بخشید خداست
و آنکه تغیر نمی دهد خدا انیست آفتاب خورش زنگ برآرد در بحه خرخنک

بر روی پای نهنگ برکوه و بر سنگ زد عالم ظلمانی را منور ایدا و منور گردانید

علوی فرمود تا طبل جنگ زنند نوشیروان او طبل خروج زدند و در میدان

بیامدند با لشکر پادشاه و دندان زنجانب آفتاب اهل عرب حمزه عبد المطلب

نیز فرمان داد تا کوسهای حربی و دنای برنجی بنوازند و سپاه قاهره بود

و میدان بیار استند و آماده شدند تا کدام مرد آهنگ میدان کند

و با کدام مرد نام خود را عیان کند که از لشکر کفار پهلوان اسب را

جولان نمود و در میدان در آمد نعره زد و هر که دانند و ندانند منم استفانوس

پل الکاه سر سپاه سراندیب لندهور بن سعدان شاه پیش امیر بر زمین

آورد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان روم و این یونانی را بلا شبه بیارم

پهلوان گفت برو بخدا سپردم پس لندهور در میدان در آمد و مقابل

و لیف پادشاه استفانوس گفت تو کیستی گفت منم تاجدار دریا رهند

لندهور بن سعدان شاه استفانوس گفت هوشدار در دست برگرز

بر لندهور سر بر آورد گرز بر سر خان نهاد آواز هر دو سپاه شنیدند

از هر طرف لندهور رکان قطره آب چکید حمله کرد استفانوس گفت

اکنون نوبت تست لندهور گرز حواله کشید و پیل را بر کوه بر سر استفانوس

پیل زد که شعله آتش از گرز او بر سر در هوا رفت مردان عالم

گفتند که اگر این بر روی صد سنگ زدندی ریشت ازین گرز در خطر است ولیکن

استقفانوش بر شاه خبر کردند فرمان شد تا درون در آرند استقفانوش
درون بارگاه در آمد و گفت السلام علیک ای خواجه او گفت علیکم السلام
ای فرزند خوش آمدی بجنگ گفت خوش آمده است ولیکن عجب باشد
اگر خوش رود خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت چرا خوش نخواهد رفت
زوبین کاوس بر استقفانوش گفت ای مغرور بی خرد چرا پادشاه را
خدمت نکردی و بر وزیر وی تواضع نمودی استقفانوش گفت خداوند من
برکسی است که بشناسد خدای عز و جل را پس نوشیروان گفت ای یونانی
چه پیغام از حمزه آورده بگذار استقفانوش نامه را بوسید و بدست
نوشیروان داد و خود دست بشمشیر گرفته باستاد و منتظر جواب شد شاه
در نامه خواندن بود که بجنگ در گوش زوبین گفت ای شاه زاده
کسی را بفرمایی تا عاقبت استقفانوش در آید چنان بر فرقش زند
که تا دو ساقی برساند زوبین بیک مغل در نشینی اشارت کرد تا زخم
بر یونانی کند مغل از پس در آمد بر و قادر شد تا تیغ گذار کند خواجه بزرجمهر
اشارت بچشم بر استقفانوش کرد استقفانوش دریافت که حریفی
در عاقبت قادر شده است بگردید و تیغ در میان مغل چنان بزد که
همچون خیار بریده شد زوبین نعره زد که بزنید این عرب گستاخ را
بفرمان او صد هزار سپاه زرنا مدار تیغها کشیده بر استقفانوش در آمدند

و اشتفانوس دراین ن درآمد و جنگ میکرد هرچند که نوشیروان
منع میکرد که با رسول جنگ مکنید کسی نمی شنید که لهراسب بن تو با پنجاه
هزار سوار مرد در بارگاه درآمد و شمشیر بر مغلان نهاد اشتفانوس را
میان لشکر که سلامت بیرون آورد و راه لشکر امیر گرفت زوبین کاو
و کل کافران حیران ماندند که لهراسب چگونه بر اشتفانوس یار
پس خبر بر امیر رسید که اشتفانوس سلامت با پنجاه هزار سوار می آید
امیر با تمام مبارزان سوار شدند و چند فرسنگ استقبال آمدند کان
بیامدند لهراسب را کنار گرفت و اشتفانوس را بجد بنواخت و خلعت
شاهی بر ایشان داد و اسلام بر لهراسب تلقین کرد پس در بارگاه خود
آمدند و آن شب در عیش گذرانیدند چون روز شد امیر فرمود تا طبل
جنگ فرو کوفتند و سپاه قاهره سوار شدند چون آواز طبل جنگ
در گوش لشکر کفار رسید نوشیروان با سپاه زوبین و با لشکر خود
بعد و سوار گشتند و منتظر آمدن امیر می بودند زوبین کاووس بر خنگ
گفت مرا حمزه عرب تنهای در بین بودند که گفت لشکر امیر عرب بر آ
بر مقدمه که شنو آن گرد بزرشب جولان قلم دبیران نگارنده از
که علم لعل پیدا گشت و در سایه علم مرد پنجاه چهار گز قد بر کشیده
و شکم و ریال مرکب انداخته و یکی زانو کفند که از گوش مرکب

بر کرانی

برگذشتند و چهارده هزار سوار و چهل چهار سرلشکران در عقب
او مشعد پیدا شد چون نظر زوبین بر وافتاد گفت مگر حمزه این است بختک
گفت این حمزه نیست این سرلشکر حمزه است که او را عمر معدی کرب گویند
زوبین پرسید حمزه این چگونه زنست بختک گفت بغروری ملکک
در خاک پوشید که او در یک شخص زوبین حیران ماند بعد عمر معدی سیصد
پیل میمنه و سیصد پیل میسره و هفت چتر شاهی زه کرده صد ده گز قد برکشیده
بالای پیل منکلوس سوار شده پیدا شد زوبین گفت حمزه این است بختک
گفت این شاه سراندیب است ولندهور نام زوبین گفت حمزه اینچنین
عادی را چگونه مسخره ساخت بختک گفت دوال کمرش بگرفت بر سر
بر دبگردانید بر زمین زد و تر فانید زوبین گفت ای کستهم تو میگفتی که
حمزه عرب گشنیه خوار و پشمینه پوش بر یک بیابان پرورده از دست
کسی که اینچنین کارها بر آید و یاران او را اینچنین تجمل باشد و برای گشنیه
خوار و پشمینه پوش توان گفت کستهم گفت حمزه کجا دوید ایشان زرانسته اند
و این تجمل که می بینی همه از آن ماست زوبین بخندید و گفت تجمل تو چرا
بمردی برده است چرا چنین میگوئی کستهم خاموش ماند فوج دیگر با چتر
و مراتب با پیلان پیدا شد زوبین پرسید این کیست بختک گفت
این راجیپول بن شهبال گویند برادر لندهور است بعد او لشکر دیگر پیدا شد

[illegible]

زوبین آن نیز پرسید گفتند شاهزادگان اند یکی را اورنگ و دوم را
گورنگ خسر پورگان لندهور باشند پس ایشان ده هزار سوار دو چتر
سپید پیدا شد زوبین پرسید ایشان کیستند بختک گفت این
همانست که برسالت آمده بود و دوم برادر اوست بعد ایشان
بیست هزار سوار با دو چتر دیگر پیدا شدند زوبین آن نیز پرسید بختک
گفت شاهزادگان روم اند یکی را اشقلان میگویند و دیگر برادر اشقلان
بعد آواز دور باش برآمد زوبین پرسید این چه آواز است مگر حمزه
می آید بختک گفت این آواز عیاران عمر امیه است در پی بودند که عمر امیه
پیدا شد معلق زنان می آید و در عقب او دو هزار بنده زرین کلاه و زرین کمر
و زرین قبا و اسپان تازی بر دست گرفته می آیند زوبین گفت ای بختک
ایشان چرا پیاده می آیند بر آن اسپان سوار نمی شوند بختک گفت چون
صاحب ایشان پیاده است هر اینه بندگان او پیاده باشند بدیدن عمر امیه
تمام مغلان در خنده شدند و حیران ماندند گستهم گفت ای زوبین چه
میخندی کاشکی که هزار حمزه می بود و یکی دزد نبودی بعد ان آواز علم
اژدها پیکر برآمد زوبین پرسید این چه آواز است بختک گفت آواز
غرنبش علم حمزه است زوبین گفت اینچنین علم برای او که راست
کرده است خواجه بنیز لاسم گرد و گفت بختک جانب خواجه بزرجمهر اشارت ولد

که این همه جادو راست کرده است خواجه تبسم کرد و گفت لعنت بر جادوان
نر و ماده با وای حرام زاده درین بودند که سایه علم آفتاب اهل عرب صاحبقران
مشرق و مغرب حمزه عبد المطلب پیدا شد در عقب او یازده برادر و هزار
بنده ترک و هندوی و ختنی پیدا شد زوبین چون امیر را بدید گفت ای
بختک همین مرد کوتاه حمزه است که اینچنین عاد با نر احلقه بگوش کرده بختک
گفت همین است پس میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند
و با کدام مرد نام خود را عیان کند که امیر المومنین حمزه رضی الله عنه خنگ اسحاقی را
رکاب کرد و در میدان درآمد ترتیب جولان نمود و بسم قدمش خاک بر چرخ
گردون بیفشاند و باواز بلند گفت هر که داند بداند انا حمزه عبد المطلب
و هر کرا آرزوی سعادت و شقاوت باشد که در میدان من بیاید زیرا چه
اگر کشته شود اهل شقاوت گردد و اگر زنده گرفتار شود ایمان بخدای و رسول
خدای آرد اهل سعادت باشد چون امیر در میدان آمد و مبارز طلبید زوبین
گفت ای بختک ما جنگ حمزه ندیده ایم اگر از سپاه پادشاه مبارزی
در میدان رود و با حمزه جنگ کند سوار نه حمزه دریافته شود بعد ان روز
دیگر ما جنگ کنیم بختک گفت در سپاه پادشاه بر از گشتهم پهلوان دیگر
کدام مرد است که مقابل حمزه تواند شد چون بختک نام گشتهم گفت گشتهم
در دل کینه راند ای دل مرده مرده به زیر سنگ اندر به که زنده بدر تنگ مرا

ضرورت افتاد در گور بردم ولیکن اگر زنده مانم باز بروم جنگ را
بجان بکشم پس لاجار گشتهم روی در میدان آورد امیر حمزه چون
گشتهم را در میدان بدید سلاح از خود دور کرد زوبین گفت
ای شاه حمزه چرا سلاح از خود جدا کرد نوشیروان گفت
حمزه سوگند خورده است که آن روز با گشتهم ملاقات شود بی سلاح
او را بکشم زوبین گفت بی سلاح او را چگونه خواهد کشت
شاه گفت ما را نیز عجب است تماشا ببینیم تا میان ایشان چه شود
چون گشتهم امیر را بی سلاح دید شمشیر برکشید و اسب را برکند و شمشیر
بر امیر بگذاشت حمزه دست دراز کرد دستش با تیغ بهم بگرفت
در هوا داشت گشتهم هر چند که زور کرد رها کردن نتوانست
عاجز شد پس امیر چنان زور کرد که کف دست او کنده شد
شمشیر او جدا گشت امیر حمزه بدست دیگر تیغ بکشید و جنگ را
برگرد گشتهم سپر بر سر آورد امیر حمزه شمشیر بر سر او چنان زد
تا زین اسب رسید گشتهم دو پرکاله شد پسران گشتهم آن حالت
پدر بدید با لشکر خود گفت که یکبارگی بر امیر حمزه بیا زنید پس هم
لشکر گشتهم یکبارگی بر امیر تاختند پهلوان اسب را برکند بر عمر امیه
گفت نخواهم که از لشکر من کسی بجنبد ایستاده تماشا بینید پس امیر

دلیر

در سپاه کشتهم تیغ دو دستی میزد مثنوی دو دستی
چنان بکذرانید تیغ که جان دادن خصم نامد دریغ کسی
چون فرشته کسی چو دیو بو برآورده چون رعد غران غریو
کسی بی بهشتی و کسی دوزخی کسی بر شهید و کسی بر شقی
امیر حمزه تیغ زده بر قباد کشتهم رسید و سبابه رکاب کفه
برکردن قباد چنان زد که سرش چون کوی میغلطانید بعده بر قارون کشتهم
رسید بر کتف او چنان زد که دو پرکاله کردش برادر دیگر رسید بر فرقش
چنان زد همچون خیار ببرید بعد آن بر اشک کشتهم قادر شد در کمر او چنان زد
که دو پرکاله کرد لشکرها دیگر بگریختند درون سپاه در آمدند امیر حمزه در
میدان پادشاه و مغلان چون این تماشا بدیدند حیران ماندند زوبین گفت
امروز فرود آیم حمزه جنگ کرده است اگر از لشکر ما کسی برود فتح یابد
کویند امیر حمزه سست شده بود پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود
آمدند آن شب بروز بدل کردند امروز دیگر کین بر غرور یافت از سر چشمه
خورشید نور ترک روز آخر زرین سپر هندوی شب را افکند سر
سرکینه چو دید چو کی از خواب دوشین بر آمد انکه نه خفته شب و نه خفته
خداست آفتاب خوش زنگ سر از دریچه خرچنگ بر دریا
نهنگ ابر کوه بر سنگ زد و عالم ظلمانی را بنور انوار منور کردانید فرزنده

و مرغ و مور و ماهی از خواب برآمد بر دل شاه لبرز نهادن کلاه بر در فکند
نر حقیبان به بستید کمر تا بر کرده گاه بد بخش شش پوشید میان زخم ناموران
نبو سنگ کوش بنالید نای تو گفتی در آمد زمانه ز نای آوراز کوش تا کوش
نای ریخش سفید مهره ز آنکس خر نای دیلکی برم حرحر و نفور انبو اختند
علمها و جولان اندر آوردند بدان راطیان و تهمتان روزکار کاندران
بهم صلابت کارزار میمنه و میسره بیاراستند قلب خیالچه راست کردن
آهن دلان راه جنگ پیش گرفتند بد دلان راه گریز جستند قلب
کافران همچون آهن مادر لشکر کاو بابی آب ضیا بی سمار نعره از گردان
عرب الله الله برآمد بانگ کوس از نای زوهین همیدون دوران
نعره چرخ گردان خیره مانند کسی گویا که مردان گردکار دسر همه اسپان
زوبین جال جنگ زرده و بور باد جو دیو از بند جسته با چون بدی
از کوه رانه قضا بحکم الله کمان شکست که این بار رای برآمد همچون اسپان را
از میدان بیاراستند تا کدام آهنگ میدان کند کدام مرد نام خود را عیان
کند امیر حمزه مرد میدان تاج بخش نشان حلقه نکن کوش سرکشان عم رسول
آخر الزمان امیر حمزه عبد المطلب رو بدر میدان کرد نعره بزد کرا آرزوی
مردن ست در میدان آید از سپاه زوهین مبارزی بود در میدان آمد
سی گز قد داشت هفتصد منی گرز کار میفرمود مقابل امیر حمزه باستاد

پهلوان گفت چه نامداری مرا افکن زابلی گویند اکنون ای حمزه اگر هزار جاندار
یکی از من سلامت نبری امیر اجابت گفت مثنوی تو گفتی بدین مثابه دست
گرگ نکشی بازو الحق خیاری بدست چه پیروی چون آهن یکی گنبدی تو گوئی که گنبد
همین میجنبد هر آنکس که دیدار او در حلب نترسید از وی امیر عرب
بیارزد چه داری ز مردی نشان کمان بلند و گرز گران بشقدر خون‌بس باید
زدن لاف که زر و روزی خداوند بود یا باف مردافکن دست بر گرز
بزد و امیر سپر بر سر آورد و گرز بر سپر چنان رسید که علوان آتش از گرز بر فلک
رسید آواز آن هر دو سپاه رسید مردان عالم گفتند اگر امیر صد سکندر است
از این گرز بر خطر است ولیکن نجنبید دست بازوی امیر عرب چون مردافکن
بازگشت امیر حمزه را چون اژدها ایستاده دید گفت احسنت بر پدر تو و
صد رحمت بر مادر تو که ترا پرورده است که اینچنین حمله رد کرد امیر گفت ترا
دو حمله دیگر است مردافکن دویم بار دست بر گرز برد و اسب را بر گرد
بر سر امیر فرود آورد سیصد شصت رگ امیر حمزه را خبردار شد پس حمله
سیوم نیز بر امیر زد پهلوان رد کرد پس نوبت امیر رسید دست بر گرز
هفتصد منی برد خنگ را بر گرد بر سر مردافکن زابلی چنان زد که پشت
اسب او ترقید مردافکن در خاک افتاد دست بر تیغ برد تا خنگ را پی
کند پهلوان از اسب فرود آمد پشت انداخت دویم گرز بر سر مردافکن

چنان بزد که از هر موی آب چکید گرز سیوم نیز امیر زد مردافکن بهزار
سختی رد کرد هر دو میان خود گرز در گرز چندان شد آفتاب میان فلک
رسید تیغها بدست ایشان مانند آره گردید مردافکن بر نیزه خطی و تیغ مشقی
پنج بندی بر سر بر دیگر دوانید بر سینه امیر حواله کرد پهلوان نیزه بگرفت از دست
ربود سنان دور کرد در کمر مردافکن چنان زد نیزه قطره قطره شد ولیکن
مردافکن از صدر زین نجنبید پس دست بر کمند ابریشمی همدیگر زدند اسبانرا
بر کردند تراق تراق بر آمد کمند هر دو را بشکستند نه این را فتح شد و نه او را ظفر
میان من و تو کار مانده زنجیر کمر بست سلحها و بیاید نشانده
بکشتی نکردیم با یکدیگر خود کرا است در کمین ظفر حمزه عرب گفت
فرمان تراست کنم آنچه مر خاطرت هوا است بگفت که هر دو پیاده
شدند پیاده دران دشت ساده شدند بکشتی گرفتند نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر پس دست دوال کمر هم یکدیگر زدند و چندان
زور کردند هر دو اسپان از زانو بر زمین مالیدند هر دو مرد پیاده شدند
امیر گفت ای مرد من نعره خواهم زد عمر امیه کلاه در هوا انداخت لشکر امیر
دانستند که حمزه نعره خواهد زد دست بر سافهای موزه کرده پنبه
برکشیدند گوشهای اسپان خود محکم کردند امیر حمزه نعره زد مردافکن ابلق را
بر سر برد چندان بگردانید که هر لشکر تا آفرین کردند پس بر زمین زد و دست و پایی

به پیش تسلیم عمر امیه کرد از شنیدن نعره امیر خندان اسپان سواران خود را
بر زمین زدن و راه صحرا گرفتند عیاران امیران اسپان را در لشکر حمزه آوردند
پس طبل بازگشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند امیر حمزه بر کرسی
جهان پهلوانانه نشست و فرمود مردافکن را پیش آرند عمر امیه
مردافکن را پیش عم مصطفی علیه السلام آورد امیر حمزه گفت ای
زابلی من ترا چگونه گرفتم گفت چنانچه مردان مردان را گیرند امیر گفت
که مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدای یکی است
و دین مهتر ابراهیم برحق است مردافکن گفت ای حمزه من هفت برادرم
چون هفت برادران را بگیری هر کاری که ایشان قبول کنند ما نیز قبول کنم گفت
تا زمان مردافکن را در بند دارید که برادران او را در بند آیند پس روز
دیگر شد طبل جنگ فرو کوفتند و میدان بیاراستند از دو لشکر یکی
از برای خدا و رسول یکی از برای منات و لات در میدان آمدند که
اهل عرب حمزه عبدالمطلب در میدان آمد بر شب جولان نمود از سم اسب
خاک بر چرخ گردون بیفشاند از لشکر مردافکن زابل یکی زابلی روی در میدان
کاو گرز کشید بر سر حمزه زد و گفت ای عرب هوش دار امیر سپر بر سر
آورد گرز بر سپر امیر زد پهلوان با شیب سپر زد که بوقت بازگشتن او
امیر دست دراز کرد دوال کمر بگرفت و از اسب در ربود بر سر برگرفت بگردانید

بر زمین نهاد عمر امیه اورا به لیث برلاور داد دیگر در میدان آمد تیغ بکشید

برابر آمد حمزه امیر المومنین بیک دست حمله آورد و گرد قبضه او را بگرفت

دوم دست دوال کمر گرفته از اسپ در ربود بر زمین نهاد عمر امیه بیار و او را

به لیث رابی روایت کنند اخبار کاتب حکایت کند که در مصاف

امیر المومنین حمزه شش برلاور زابلی را بدست آورد که شب انتظار

شب آهنگ بر چرخ گردون نگذشت هم مهره چرخ در هم شکست

طبلها را ساکن نمودند و لشکرها فرود آمد امیر فرمود تا هفت برلاور زابلیان را

بیارند عمر امیه ضمری رضی الله عنه هر هفت برلاور را نزد امیر آورد

پهلوان فرمود بگوئید خدا یکی است و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است

زابلیان بجا آوردند گفت بدانید که خدا یکی است که همچون کوته را صفت نیست

نخریده و دین پیغمبر حق است بتان که پرستشان باطل است و کلمه بزبان رانند ۱۹

لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله چون این کلمه گفتند پس امیر فرمود

تا بندها را از ایشان دور کنند و خلعتها پیش ایشان پوشانیدند زابلیان خوش شده

دعا بر امیر گفتند نامه بجانب سپاه خود فرستادند که تعجیل در لشکر امیر بیایند چون

نامه برایشان رسید موازنه هفت هزار از یک کوشان لشکر نوشیروانی

و زوبین کاوس را شکسته در لشکر امیر حمزه پیوستند روز دیگر

آواز طبل جنگ برآمد هر دو سپاه در بارگاه حاضر شدند میدان بیاراستند

که امیرالمومنین حمزه رو بدر میدان که مبارز طلبید زوبین کاوس پسر شاه
خود گفت چون من در میدان میروم یکحمله ازوی می ستانم اگر او از
خود حمله اول بجنگ خواهم کرد والا به اشارت دست بجانب شمایان
خواهم کرد باید که با تمام سپاه یکبار رکاب زنید باز خود در میدان آمد
امیر پرسید که ای جوان چه نام داری گفت زوبین کاوس شاه
نعلستان امیر گفت خوش آمدی غزل خواند غزل تو گفتی که بدله
منادی بدست ٭ سر شبا زوی چون خیار بدست ٭ سروی
جوان بکی گیذی ٭ تو گویی همین چندی با ظفر نیست ٭ هر آنکس که دیدار
او را در حلب نترسید از وی امیر عرب ٭ بیار تا چه داری زمردی
نشان کمان بلندی و گرز گران ٭ شاهزاده زوبین دست دراز
کرد گرز از فربوش بکشید و پیش آمد برکه گرز بر سپر امیر جهان زد که از
ضرب گرز خنک در ناله آمد امیر گفت دو حمله دیگر بیار زوبین بیابد
دو گرز بر سپر امیر جهان زد اگر بر کوه زدی سرمه گردانیدی اگر بر روح
حصار زدی درست فرود آوردی ولیک بجنبید دست بازوی امیر حمزه عرب
نوبت پهلوان رسید دست بر گرز شام زد و بر سپر زوبین چنان زد
آواز آن هر دو سپاه شنیدند و شعله آتش از سپر زوبین در هوا رفت
اسپ زوبین سقط شد رکاب دار اسب دیگر آورد زوبین بران

سوارش را اشارت با لشکر خود کرد که بزنند عرب بلا فرمانی زود باهم
لشکرگاه زیر کردند و سپاه پهلوان چون این حالت بدیدند از آن نیز
یکبار دیگر اقدام نمودند دو لشکر با هم در آمیختند قیامت برگیتی
برانگیختند غو بشنید گوش و بنالید نای شه سلحدار آمد ز جای
کزین گفت گیر و گرزه دار المعروف بدرستان کرد دار سواران
از آن جنگ که در دو رخ جنگ زبون داشتند ز کار پلنگ
ز خون دو خصمان شان رنگ لعل سری زیر تاج و سری زیر نعل فرو رفت
و بر رفت روز نبرد بخون هماور برماه گرد ز سم ستوران در آن
پهن دشت زمین پست شد و آسمان گشت هشت کسی چون
فرشته کسی چون دیو پرا ولوله چون رعد غرنان غریو کسی برهشتی
کسی در دوزخی کسی فی عدد و کسی بر شقی پهلوان حمزه تیغها
برکشیدند و میان لشکرها بپایان غوطه خوردند امیر حمزه گرز بر سر میزدند
همچون گوی میغلطانیدند و هر که را بر تارک میزدند تا دو ساق فرو
آوردند هر کرا در کمر میزدند همچون خیار میبریدند های هوی مردان
و نعره دلاوران طراق طراق بر آمد خونها که از آن جو سیلاب
کردند امیر حمزه بر عمر امیه گفت ای دوست تو پشت من لشکرها را
لشکرها را بگو که علم سلاح بالا و بلندی ببرند خود آنجا بایستند و برالجه که حر

کنند

کنند شوند و پهلوانان را بگو که هر کرا در جنگ زخم شود جنگ نتواند باید که زیر علم
روند ... عت ای امیر لشکر کفار بیلا عدد است هر یک مرد ما را هزار کافر فرو
گرفته اند هر یک مبارزان علاحده علاحده شمشیر میزنند ایشان چگونه
دانند که تو زنده‌ای امیر گفت من در صبح وقت شام نعره خواهم زد تا بدانند که من
زنده هستم پس عمر امیه علم را بر بلندی آورد آنجا که پهلوانان را گفته بود بگفت
و دلداشت دلاخوش در عقب امیر حمزه بیامد ولیکن گاه گاه میدان داشت
دشمنان نشد شفقت جنگ میکرد تا شب افتاد امیر نعره نزد یاران دل قوی
کرده در جنگ شدند تمام شب جنگ کردند که صبح دمیدن باز نعره
نزد پس منتظر صبح و شام پهلوان نعره میزد وجود پهلوان و شیرها در برابر
آورده بودند را و بیان روایت میکنند که جنگ مغلان بود و آنها هفت روز
کردند پهلوانان عاجز شدند و بسیار ایشان بیجان مانده شد امیر
مست شده تیغ دو دستی میزد و جنگ میکرد بیت تیغ دو دستی
جان میکند آنکه شمشیر جاندار خصم نبا مرد دریغ که تا سه شب بسر در هم
در میدان چندان کفار کشته شدن که حساب خدا داند ولیکن هیچ کم
نشد از لشکر کفار هر بار زور بیش کاوس و بدن کاوس و جنگ
نجات لشکرها را باز میکرداند فوجهای تازه در جنگ گاه میاوردند
که شب چهار روز هم در میدان شد و یک مرا شب شاهی رسید نظر نو بینی

بر امیر حمزه افتاد دید که کلاه خود و زره حلق افتاده است ... ره
شده است و گفت از دهن چندان رفته است که حمزه ... ده ا
خبر از خود ندارد با تیغ دو دستی می‌زند ... همی بس حمزه
چون در جنگ مغلوب شده بودی این زمان چرا از خود می‌روی و گفت از دهن
برفتی و سر برهنه گشتی چون زوبین امیر را بدین حالت دید به جنگ گفت
این دیوانه صفت کیست که دو دستی تیغ می‌زند به جنگ گفت حمزه است
زوبین گفت اگر درین وقت بر سر برهنه او کسی زخم رساند کار
حمزه تمام شود به جنگ گفت جز تو این کار که داند که تواند زوبین گفت
اگر عمر امیه از پشت حمزه دور شود من توانم پس لشکرها بعد دور عمر
بپیچیدند و او را از امیر علاحده کردند زوبین از عقب امیر درآمد
و بر فرق برهنه امیر تیغ چنان نفکد هوا از نه چهار انگشت تیغ
بر فرق برهنه بنشست امیر بران زخم هوشیار شد و در عاقب
بگردید تا حریف را دریابد زوبین خود را در میان فوجها انداخت
و نعره نو کرد چنان تیغ بر فرق حمزه زدم تا کمر رسانیدم این آوازه تمام
لشکر افتاد و یاران چون شنیدند غمناک شده جنگ می‌کردند و خون
از سر امیر چندان رفت که تاریکی در چشم دمید و دست خود
در گردن اسپ بست و گفت ای خنگ مرا در مکه برسان این بگفت و بیهوش

خنگ اسحاق چون دریافت که امیر بیکار شد از فوجهای در بیرون گرفت
و لشکر کفار قصد خنگ کردنش میکردند خنگ بعضی را بلگت و بعضی را بدندان
و بعضی را بدست میکشت و از فوجهای بیرون می آمد و بدر از خونابه خنگ
امیر را از آن لشکر بیشمار بیرون آورد و راه مکه مبارک گرفت
صبح بدمیده بود که در مکه رسید خلق امیر را و اسپ را شناختند شور
افتاد و خواجه عبد المطلب و مقبل حلبی بیرون آمدند و امیر را درون
حصار بردند و از اسپ فرود آوردند بغلطانیدند و عمر امیه چون
آواز کشتن امیر شنید تمام گرد کارزار می دید جائی نیافت و منتظر بوده
امیر میبود چون صبح دمید آواز نعره امیر نیامد تمام پهلوانان نا امید شدند
عمر امیه از لشکر بیرون آمد و در طواف بود ناگاه پی خنگ شناخت
و دید که جانب مکه رفته است و خون چکان میرود و بتعجیل برآمد هنوز
امیر را نیکو نه خوابانیده بودند که عمر امیه در مکه رسید استره باکشید
و موی سر زخم امیر دور کرد و دارو در زخم نهاد و محکم ببست
و مقبل را گفت سلاح امیر را بپوش و بر خنگ اسحاق سوار شو برازم
بیا لبس مقبل همچنان کرد و با چهار هزار سوار تازه و با عمر امیه جانب
کفار براند و سبک برسید کافران چون مقبل را بدیدند دانستند
که حمزه است میان خود گفتند ما دانستیم که حمزه ضرب برداشته تازه شده است

از بیابان پیدا شد یکبار بر لشکر کفار راخیمان زدند که لشکر کفار بشکستند
و راه گریز پیش گرفتند لشکر امیر تمام یکجا شد و خبر زدند که پهلوان یافتند
شکر خدا ایشان را بجا آوردند و راه مکه پیش گرفتند بختک چون دید که لشکر گریخته
میرود بانگ زد که سر آن حمزه در جهان نمانده است آن مقبل بود که عمر امیه
او را بدین طلسم آورده است لشکر کفار کرت دیگر فراهم آمدند و باز گشتند
دنبال لشکر امیر کردند سپاه امیر چون دید که لشکر کفار باز می آید آه از جگر بر آوردند
عمر امیه گفت ای مبارزان دل خود میدارید و یکجا شده جنگ کنید جمله پهلوان
چون یکجا شدند مقبل را پیش انداختند و در جنگ شدند چون ساعتی گذشت
مقبل بسیار کشش کرد مغلان به بختک گفتند که این جنگ دشمن ما است
ما یان را میخواهد که تمام لشکر کشته شویم و باز بگریختند هر چند که بختک زوبین
باز میگردانید مغلان باز نمیگشتند و برز و بهن تیغ میکشیدند و میگفتند
سیزده شبانه روز جنگ کردیم یک مرد عرب را کشتن نتوانستیم و نیمی از لشکر
ما کشته شدند چه میخواهی باقی که زخمی شده اند آن نیز کشته شوند زوبین
دم درکشید و طبل آسایش زدند لشکر کفار فرود آمدند و سپاه عرب شب
سیزدهم و چهاردهم در مکه رسیدند درون حصار درآمدند و دروازه ها
بستند و خندقها پر آب کردند و برج و باز وی مردان فرو گرفتند
روز دیگر لشکر کفار بیامدند و مکه را گرد گرفتند فرود آمدند و لشکر امیر بالای حصار شده

بتیر هم زدند

بیرون زدند و کفار را که در حصار گشتن نمی دادند و امیر المومنین حمزه را هفت
شبانه روز بیهوشی بود بعد هفتم روز چشم بگشاد در روی مهرنگار بدید
پرسید مرا چه شده است شاهزاده مهرنگار تمام کیفیت عرض داشت
پس امیر گفت مرا گرسنگی بنهایت گرفته است اگر قدری شوربا باشد
بیار و چون لشکر درون حصار در آمده بود چیزی که غله موجود بود مهرنگار برای
لشکر عطا کرده بود و راه نبود که غلهای دیگر از بیرون برسد هر چند که مهرنگار
تفحص کرد و تفتیش غله نیافت بندگانرا فرمود تا یک طبق پر زر در شهر بگردانید
و ندا کنید هر که یک طبق آرد بدهد طبق پر زر او بستاند کسی ندا د مهرنگار شرمنده شد
و بر امیر کیفیت بگفت پهلوان صبر کرد چون شب افتاد مهرنگار در دل گذرانید
که دریغ امیر از من طعام طلبید و بمن نباشد زهی افسوس این بگفت و
جامهای عیاری بپوشید و تیر کمان ببستید در دروازه که عمر معدی بود برفت
عمر معدی چون او را بدید گفت ای عیار تو کیستی مهرنگار گفت منم فتح عیار
دروازه باز کن تا در لشکر کفار بروم و طعام پارند ازه بیارم نیمی من بستانم
و نیمی ترا بدهم بل عادیان گفت خوش آمدی دروازه باز کرد مهرنگار از
مکر بیرون آمد در مطبخ زوبین رفت و یک خوان آرد و چند دیگ گوشت
بر تنگ اسب بست و بر پشت گرفت روان شد ناگاه پای اسب او
در طناب خیمه رسید دیگها در زمین افتاد آواز کرد و فریاد دزد دزد بر آمد

و زوبین فرمان داده بود که بجز دانکه آواز دهل بشنود تمام لشکر مشغول شده
سوار شوند و مشعلها بیفروزند چون کفار آواز دهل شنیدند تمام سوار شدند
و دانستند که عمر امیه شبخون کرد گرفتند و کسی نزدیک نمی آمد و مهرنگار
تیر در شست پیوسته بود و سپر پیش داشته زوبین میگفت ای
مردان هر که این عیار را بگیرد زوبین خواهر خود او را دهد کسی دم
نمیزد و عمر امیه نیز بیرون آمده بود چون غلبه شنید گفت الله اکبر
کیست که بنام من دعوی میکند نزدیک بیامد و نظر کرد مهرنگار را
شناخت انگشت حیرت بدندان گزید و خود را بلباس زالیان
ساخت و بر زوبین آمد و زوبین گفت من ترا بدامادی
قبول میکنم و همشیره را نامزد تو کردانم عمر خدمت کرد و در مهرنگار
در آمد مهرنگار زنبورک بر عمر گذاشت عمر جست زد تیر او خطا شد چون کفار
جستن عمر امیه بدیدند شناختند و بر نوشیروان آمد و گفت ای شاه این
زابلی نیست عمر امیه نزدیک است آن دزد و بخندیدیم که کیست در این
بودند که عمر امیه نزدیک مهرنگار رسید بزبان عربی گفت که من
عمر امیه هستم تو زنهار بایست تا من ترا در گردن بگیرم مهرنگار چون
معلوم کرد که عمر امیه رسیده است باستاد عمر در آمد و شاهزاده را
در گردن گرفت و باواز بلند گفت که بدانید و آگاه باشید من امیر ارزخم

سر خشم بکشاد و از مهرنگار شوربا طلبیده چون در خانه شاهزاده
چیزی موجود نبود برای غلبه عیاری بیرون آمده بود خدا تعالی شما را
کور گردانید و مرا رسانید اینک من میبرم اگر کسی مرد است
از من بستانید این بگفت و چون باد ببرید زوبین تاج بزرجمهر
زد گفت افسوس هزار افسوس از کرده کسی که چندین خون
ریزی میشود واسان بدست آمده بود ولیکن بخت یاری نداد
و نوشیروان هزار شکر بجا آورد و آفرینها بر عمر امیه کرد عمر چون
نزدیک حصار مکه رسید از مهرنگار پرسید تو از کدام دروازه
برون آمده شاهزاده گفت از دروازه عمر معدی بیرون
آمده ام عمر امیه همدران دروازه رفت و بانگ زده بر عمر معدی
گفت طعام آورده ام در بگشا مبلغ دیبان در بگشاد عمر امیه
مهرنگار را درون فرستاد و بر عمر معدی گفت که می شناسی این کیست
عمر معدی گفت همچنین دانم که این فتح عیار است عمر امیه مشتی در
گردن عمر معدی زد و گفت ای شکم بزرگ این مهرنگار بود که برای
طعام امیر خود را بیرون زده بود عمر معدی چون نام مهرنگار شنید
دست بر دست زد و در پای عمر امیه افتاد که امیر را نگوئی که در این
دروازه رفته بود پس عمر امیه کرت دیگر لشکر کفار در آمد و در مطبخ

زوبین رفت دیگهای پخته وجوالها ارد وبرنج برداشت
بر عمر معدی آورد گفت این را نگاهدار تا من دیگر بیارم تا یکجا
که جمله یاران را قسمت کنم وخود باز در مطبخ نوشیروان
رفت وانچه برداشتن توانست بیاورد تا ان زمان بلغان دربان
پخته تا پید کرده بود عمر امیه گفت آن دیگها چه کردی گفت
قدری گوشت بود در دهان انداختم عمر امیه بخندید و گفت
این دیگها بخوری تا من بروم طعام دیگر بیارم تا آن زمان
که عمر امیه برای طعام دیگر رفت عمر معدی آن دیگها نیز بخورد چون
عمر امیه بیامد آن دیگها ندید گفت ای شکم بزرگ حصه تمام
یاران را بخوردی عمر معدی گفت ای رند ازین طعام کی
شکم من پر میشود دیگر این غلها نیز بپزاند تا من نیز بخورم عمر امیه
گفت تو دانی من میروم تا چیزی دیگر بیارم پس عمر در بارگاه
زوبین درآمد زوبین را دید که اندوه کرده در خواب رفته
مشتی دارو بیهوشی کشید و بینی دماغ و اشت عطسه زد
بیهوش شد عمر او را با جامه خواب بهم پیچید و در کتف گرفت
بر عمر معدی آورد ولت لمها کرد و کرت دیگر در بارگاه نوشیروان
رفت در بارگاه او درآمد و شاه را نیز آورد سیوم کرت بختک را

ازکوه

آورد چون روز شد هر سه را پیش امیر آورد پهلوان چون ایشان را
بدید گفت ای وزرا ایشان را براي چه آوردي عمر امیّه گفت بکشم تا غوغا فرو
شود امیر گفت نشاید مردان عالم مرا چه گویند که حمزه را عیاري بود مردان را
بدزدي بردي و بکشتي عمر گفت لت خواهم کرد امیر گفت این تو داني
ولیکن نوشیروان را نجاید پس عمر امیّه روغن مغز بادام و سرکه کهنه
بکشید و در بیني هاء ایشان چکانید عطسه زدند هر سه را بیدار کردند
و برخاستند و خود را در بارگاه امیر بدیدند حیران ماندند پس عمر امیّه
فرمود بالاء دروازه سه دار نصب کنند و این هر سه را بالاء دروازه
برد و گفت چه میگوئید من شما را بر دار میکنم شور در لشکر کفار افتاد و همه
در ماتم شدند که این چه شد عمر امیّه چه بازي باخت پس زوبین گفت
ای عمر اگر تو مرا درین بار خلاص بدهي بعزت لات بزرگ و منات
کوچک که فردا در ملک خود بروم و نوشیروان و بختک نیز همین
گفتند عمر گفت مرا چه میدهید که شما را رها کنم ایشان گفتند هر چه میطلبی
عمر امیّه گفت هر یکی هزار کاروان شتر غله و نعمتها و دیگر چهار کان لکه دینار
زر تعجیل بطلبید تا در حق شما جان بخشي کنم برادران خود با آواز
بلند گفت که هزار شتر غله و چیزان و چهار لکه دینار زر زود بفرستید
برادران زوبین کاوس فی الحال موجود کردند و درون مکه رسانیدند

بمثل آن بختک و نوشیروان نیز رسانیدند پس عمر امیّه اوّل زوبین را
غلطانید و دویست چوب سخت بزد بعده بختک را غلطانید سیصد چوب
سخت تر از آن بزد بعد از آن نوشیروان را در معرض لت آورد خبر بمهرنگار
کردند که شاه را عمر امیّه رنجانید مهرنگار منتهای فراوان کرد آنگاه او را
لت نکردند پس دست بر استره برد و نیمی ریش زوبین و بختک
بتراشید و نیمی گذاشت و یک سبلت دور کرد و یکی گذاشت
و سر شاه نوشیروان و بختک و زوبین چهار ترک تراشید بعد از آن
هر سه را بگذاشت ایشان در لشکر خود آمدند هر که زوبین و بختک را
میدید از خنده بیهوش شدند زوبین گفت ای بختک من در ولایت حمزه
بسیروم این مرتبه عمر امیّه زنده گذاشت باز اگر بگیرد بجان بکشد چکنم
بختک گفت دل فارغ دار که حمزه هرگز کشتن رضا ندهد اگر عمر امیّه کسی را
بعیاری بکشد حمزه در جهان بدنام گردد و نام او بمردی نگیرد زوبین گفت اگر
همچنین است من هرگز نروم تا مهرنگار را بدست نیارم چون علوفه درون حصار رسید
لشکر امیر بستوه شدند پهلوان نیز تنگ شده بود و هر روز درون خانهٔ کعبه میرفت
خدای عزّ و جلّ را پرستش میکرد والله اعلم بالصّواب ○ داستان بیست سیوم
رفتن امیر المؤمنین حمزه در شهرستان زرین روایت اخبار چنین آورده اند
که در کوه قاف شهریست تمام از زر سرخ که او را شهرستان زرین میگفتند

ودران شهر پری پادشاه بود که اورا ازدغ گفتندی نود هزار پری در امر او بودند
ودر کوه قاف دیوی بود اورا عفریت نام که پادشاه نود هزار دیوی بود
آن عفریت در سر افتاد که ما چرا شهرستان زرین را به پریان بگذاریم
کل دیوان جمع شدند و در شهرستان زرین مقهور کردند پریان
طاقت دیوان نیاوردند شکسته شدند پریان پراکنده شدند عفریت
با نود هزار نر دیو تخت پریان فرود گرفت و ملک میراند چون پریان را
در بیابان عمری گذشت نا امید شدند و آن ازدغ پریرا وزیری بود سلاسل
پری نام نیک دانا و منجم روزی شاه پری از سلاسل پرسید که ای وزیر
در رمل ببین که وقتی ملک زرین بر دست ما خواهد آمد یا نه سلاسل
در شمار شد بعد شمار کشید بدید گفت البته پرسید ازدغ گفت چگونه
پرسید سلاسل گفت بواسطه آدمی زاد شهرستان زرین بر دست آید
و این چنان نیست که شبی در خانه شاه پری پسر تولد شد که اورا رعد شاطر
نام است شاه پری گفت صورتیکه این پسر من دارد در هیچ پری و آدمی نیست
وزیر گفت امشب ملک عرب شهر مکه بچه تولد شده است که به ازین صورت
دارد که در هیچ پری و آدمی نیست شاه پری گفت اگر همچنین است مرا
بنمای پس وزیر و شاه پری و مادر رعد شاطر دران شهر رفتند و آن
بچه را بدیدند شاه پری آن بچه را کنار گرفت و وزیر را گفت تحقیق همچنین است

که تو میگوئی و چون آن بچه بگریست توم شاه او را شیر داد و رعد شاطر را
در گهوارهٔ او غلطانیده بودند چون رعد گریست مادر آن بچه او را شیر داد
اکنون آن بچه در میان آدمی زاد پهلوانی خاسته است که کسی هم سن او نیست
و مرگ عفریت نیز باری تبارک تعالی بدست او کرده است اگر او بیاید
این ملک ما را بدست دهد ازدغ گفت او آدمیست ما پری یک لقمهٔ ما او چگونه
درین مقام بیاید سلاسل گفت آوردن او کار منست پس وزیر
پریان او رعد شاطر را با چند هزار پری برابر شد و میوه های کوه قاف
برداشت در مکه در آمد روزی امیر المومنین حمزه رضی الله عنه درون کعبه
بیت الحرام مشغول بود که پریان بیامدند خدمت کردند و میوه ها پیش
داشتند نا پدید شدند امیر چون آن تماشا دید متحیر بماند و عمرو امیه را بانگ زد
و این کیفیت بگفت و میوه را فرمود تا قسمت کنند چون قسمت خواجه
عبد المطلب میوه هم رسید و این کیفیت خواجه شنید گفت صورتهائی
که فرزندم دیده است آن پریانند چون بار دیگر ببیند بگوئید که در راه سلیمان
بن داود پیغامبر باشید فی الحال خواهند ایستاد و مطلوب خود خواهند
گفت چون روز دیگر شد امیر بعادت قدیم کعبه مشغول بود که پریان بیامدند
و سر بر زمین نهادند و می خواستند که بروند امیر سوگند سلیمان بن داود
پیغامبر صلوات الله علیه داد پریان باستادند سلاسل دست رعد شاطر گرفت

و در پای امیر انداختند و گفت ای امیر این برادر شماست پهلوان پرسید
شما چه طایفه‌اید سلاسل گفت پریانیم و این شاهزاده پریان است امیر گفت
من آدمی و تو پری برادرم چگونه باشد سلاسل تمام کیفیت بر امیر بگفت پهلوان
حیران ماند از وی پرسید چه مطلوب داری گفتند بدیدن امیر آمده ایم این بگفتند
باز گشتند پهلوان این کیفیت بر یاران و بر مادر و پدر بگفت والده امیر
چون بشنید گفت تحقیق است یک شبی در گهواره بچه یک شب من برای شیر دادن
خاستم نظر کردم حمزه نبود صورتی دیگر بود باز در آن گهواره دانستم بعد زمانی
چون بدیدم حمزه بود من این سر کسی را نگفتم چون امیر از مادر این سخن بشنید
کلمات پریان را استوار داشت چون روز دیگر شد امیر درون خانه کعبه بود
که پریان بیامدند امیر گفت مرا راست بگوئید چه مطلوب دارید سلاسل
کیفیت عفریت و نمودن نجوم بر امیر بگفت پهلوان گفت من میتوانم
که دیو انرا بکشم سلاسل گفت بعظمت خدای امیر او را خواهد کشت
پهلوان گفت اگر به سبب من شما را ملک بدست آید زهی سعادت
ولیکن کجا کوه قاف و کجا من که بروم که بیایم پریان گفتند میان هفت روز
خواهم برد و امیر را خواهم آورد پهلوان قبول کرد و گفت فردا در بارگاه من
در حضور یاران من پیدا شوید و این کیفیت بگوئید تا رخصت از ایشان
بستانم و برابر شما در کوه قاف بروم چون روز دیگر شد امیر در بارگاه بنشست

وجمله گردان عرب حاضر شدند که بربان بیامدند و پردهٔ حجاب برگرفتند
وکیفیت بر یاران گفتند یاران رخصت دادند و تاکید کردند که زود بیاید
امیر گفت ای یاران هیچ غم مخورید که مدت هژده روز خواهم رفت و خواهم آمد
انشاء الله تعالی در میان شما و رد بار تبارک تعالی او را سال بداشت پس امیر
یاران او مهر نگار را وداع کرد و وصیت نمود که ای دوستان نگاه من عمر امیه را
بدانید و مهر نگار را امانت شما را می‌سپارم هیچ قطعت نگاه دارید گردان
عرب قبول کردند امیر بر یاران گفت ما را لشکر کفار گرد گرفته است چند روز
مرا فرصت دهید تا ایشان را دور کنیم بربان گفتند این عهده ماست تیغها
برکشیدند و در لشکر کفار افتادند نوشیروان در بارگاه خود نگاه کرده
دید که سرهای آدمیان از تن جدا میشود و کننده نمی‌نماید و در بارگاه
زوبین نیز همین حالت پیدا شد چون کفار این عجایب بدیدند از
مقام بگریختند و می‌گفتند که خدای بر عربیان آمدند و تیغ میزدند چون
لشکر کفار از مکه برفت بربان بیامدند سر بر زمین نهادند امیر گفت
بیارید چیزی که در و سوار شوم یک چهارپایی آوردند و بران امیر را بنشاندند
و برداشتند و در هوا بردند یاران میدیدند که از چشم چهارپایی
ناپدید شد چون یاران امیر را ندیدند پشیمان شدند گریه و زاری بسیار کردند
همدرین بودند که نوشته خواجه بزرجمهر رسید چون عمر معدی نامه باز کرده دیدند

که اول بنام خدا تعالی و مدح خاندان ابراهیم پیغامبر صلوات الله علیه از بزرجمهر
حکیم بشنو که ای فرزندم دانا عمر امیه زمبری بدانید و آگاه باشید که حمزه در
کوه قاف رفته است و وعده هژده روز کرد ان شاء الله در میان نیاورد
حق تعالی او را هژده سال در آن کوه قاف خواهد داشت و حمزه جمله دیوان
و پریان و اهرمنان و ناشناختنان و اسپ سران و گاو سران و سگ سران
و جمله بلاها دیگر که خدا تعالی اجبار عالم در زلازل کوه قاف آفریده است
زیر تیغ آرد و بعد هژده سال سلامت بر شما خواهد پیوست آن فرزندان خیال
کنند که از مکه بیرون آیند و با تمام سپاه و مهرنگار سوی مغرب روان شوند و
در تنجیه قرار گیرند زیراچه امیر المومنین حمزه و عزیزان در تنجیه ملاقات خواهد شد
عمر امیه چون نامه تمام بخواند شور در بارگاه افتاد تمام گردان عرب گریه و زاری
شدند مهرنگار خود را خراب میکرد عمر امیه میگفت مصراع بیت بود دنیا بود
هر چه خواست خدا بود ⁂ گرگ از گله گوسفند ربود ⁂ تا ی اهوی شوبان
ندارد سود ⁂ عمر امیه گفت تا آنکه کفار نشنیده اند ما از حصار بیرون آییم
و سمت مغرب برویم تا برنده کجا برد و کجا قرار دهد و پس از مکه کوچ کردند
و دو سه منزل برفتند این خبر بر کفار رسید نوشیروان بن قباد وزیر بختک بن
کاووس بختک بختیار را با لشکر قاهره بی عدد فرستاد و لشکرها نزدیک
رسیدند در جنگ شدند گردان عرب مهرنگار را بر خنگ اسحاقی سوار کردند

ولیس بنشست خود با چهل هزار بنده و خواص سرای و رخت با مقبل جلبی بهم ایستاده
کردند و خود میان کفار در آمدند و تیغ بیدریغ میزدند و کفار را می راندند
و خود نیز می گریختند باز لشکر کفار فراهم می آمدند و قصد لشکر عرب می کردند
و در جنگ می شدند گردان عرب باز می راندند و خود نیز روی بعرب
می گریختند که مدت شش روز برآمد عمر امیه عیاران فرستاد که در این
حوالی تفحص کنند هیچ شهری اگر نزدیک باشد عیاران خبر آوردند
که ازینجا سه گروه شهریست او را نیسان می گویند عمر امیه خود را صورت
بختک بختیار ساخت و جامهای زرین و زر دوزی پوشید
و بر اسب سوار شد و چند سوار دیگر رکاب برابر ایستادند و پیش دروازه
حصار رفت و گفته فرستاد که امیر نیسان را خبر کنند که خواجه بختک آمده است
و می گوید مهرنگار را از عربان ستده آمدم و عربان دنبال ما میگذارند
اگر دروازه حصار بکشائی شاهزاده را با خزانه پادشاه درون شهر
تو در آیم و فارغ شده التفات از لشکر عرب نمائیم امیر نیسان بالای
دروازه برآمد و خواجه بختک را نیکو شناخت گفت منم بنده پادشاهم
بتعجیل شاهزاده را درون حصار بیارید عمر امیه کس فرستاد و گفت
که مهرنگار را با ده پهلوان بگوئید اینجا بیائید شاهزاده مهرنگار را گفت
رسانیدند مهرنگار با ده مبارزان عرب بتعجیل براندند پیش دروازه رسیدند

دروازه بگشادند و درون در آمدند بعد از در آمدن عمر امیه بر پهلوانان اشارت
کرد تا امیر بنیاسار با کارکنان دیگر صفاهان و تمام لشکر را طلب فرستادند
لشکر عرب بیامدند و درون رفتند دروازه‌ها را ببستند و خندقها را
پر آب کردند و برج و باره و مردان فرو گرفتند و غلها را گرد کردند
حساب علوفه آن شهر دو سه سال موجود بود لشکر خدای بجا آوردند
و لعب و عیش مشغول شدند و لشکر کفار نیز بیامدند و حصار را گرد گرفتند
و فرود آمدند و جنگ میکردند چون پریان امیر را از مکه در هوا
بردند بوقت نماز شام در دامن کوه فرود آوردند میوه‌ها از بهشت
امیر آوردند و شراب میدادند امیر المؤمنین حمزه میوه بخورد و شراب بیاشامید
و قدری قرار گرفت باز پریان امیر را برداشتند و در هوا شدند
روز دیگر بالای کوه قاف فرود آوردند و گفتند یا امیر ببین که شهرستان
زرین می‌نماید جهانگیر گفت تماشای خواهید بود پریان گفتند که ما طاقت
بوی دیوان نداریم از دور تماشا خواهیم دید امیر برخاست و وضو ساخت
و دوگانه نماز ادا کرد و سلاح پوشیده و گرز بر گردن نهاد سمت
حصار زرین روان شد چون نزدیک به دروازه رسید
هیچکس را ندید درون شهر در آمد کوچه محلات میگشت هیچ دیوی را
نمیدید و عفونت با تمام لشکر دیوان در شکار رفته بود امیر گشت

کناق در باغی رسید دران باغ نظر کرد یک پیل میزند و درختانرا
آب میدهد چون امیر را بدید نعره زد و پیل بر امیر انداخت امیر بکوشیت نه
پیل او خطا شد و امیر یک تیر بر سینه دیو چنان بزد که دیو بر زمین افتاد
و گفت ای آدمی زاد یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر تیر دیگر بر دیو
زد باز دیو تندرست شد بجنگ مقابل آمد برین طریق هر بار امیر دیو را
میزد دیو زخم دیگر التماس میکرد باز تندرست شد چنانچه هر دو
مانده شدند دیو سایه درختی گرفت و امیر نیز زیر یک درخت نشست
حیرت وراست میدید که پیری پیدا شد امیر چون پیر را بدید بپا ایستاد خدمت
کرد پیر امیر را کنار گرفت و کندوری پیش آورد امیر کندوری نگاه
کرد نان و ماهی موجود بود تناول کرد و از پیر پرسید تو کیستی گفت
منم خضر پیغامبر برای تلقین کردن تو آمده ام ای فرزند همین
دیو را یک زخم باید زد زخم دوم نزنی که او تندرست میشود یکبار یک زخم
دران یک زخم بمیرد پس حضرت خضر علیه السلام باز گشت و امیر بر دیو آمد
و دیو را بیدار کرد دیو از خواب برخاست پیل برداشت و بر امیر
حواله کرد امیر جست زد پیل او خطا شد امیر المومنین حمزه تیر بر سینه او
چنان زد که از پشت بگذشت دیو بر زمین غلطید و گفت
یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر گفت من هرگز نزنم زخم دوم

اوفتاد

۸۱

اول نادان بودم که زخم دوم میزدم چون آن دیو دید که امیر
زخم دوم نخواهد زد سر بر سنگ زد و مرد امیر شکر خدای بجا آورد
زمانی بود که آواز نره دیوان پیدا شد پهلوان از حصار بیرون آمد
و بر سر راه بایستاد که فوج فوج دیوان پیدا شد هر دیوی که امیر را میدید
حیران می ماند فریاد میکرد این آدمی زاده دیو را بکشد بس تا آنگاه
دیوان رسید که او را عفریت دیو میگفتند عفریت چون امیر را دید
گفت باشد که دیوی این آدمی زاد را بکشد یکسر دیو آسیا سنگ
برداشت و کتف کرد بر امیر در آمد و زخم انداخت امیر جست زد
و جای دیگر بایستاد چون سنگ بر زمین افتاد دیو برخاست تا آسیا
دیگر زند امیر شمشیر همچنان بزد که تمام کمر دیو بریده شد دیو در خاک
افتاد و گفت ای آدمی زاد دیگر زخم دیگر بزن تا این دیو جان بدهد
امیر گفت حاجت نیست زدن مرا استاد در چنین نیاموخته است
دیو سر بر زمین زد و جان بداد دیو دیگر در میدان در آمد
آسیا سنگ برداشت پهلوان دست بر کمان عاج و قبضه تتار
کوشش کرد و در زه کوشش کرد و تیر خدنگ زرنگ بر عقاب بازده
شستی را در چله کمان پیوست با چپ را ستون
کرد و خم کرد راست غریو از خم چاچی بخاست تیر بر سینه دیو بگذشت

طراق برآمد بر سینه اش چنان رسید که از جانب پشت بیرون آمد
دیو بر زمین غلطید و سر بر سنگ زد جان بداد دیو دیگر در میدان در آمد
امیر آنرا نیز بیک زخم هلاک کرد بعده دیوی بجنبید هر چند که عفریت
فریاد میکرد که کسی باشد که آدمی زاد را بکشد و یا زنده بر من بیارد هیچ
دیوی گفتهٔ او نمی شنید یکدیوی پیر در آن لشکر بود گفت ای عفریت
من از مهتر سلیمان پیغامبر عم یاد دارم که او گفتی در آخر الزمان مردی را
الله تعالی از کوه قاف پیدا خواهد کرد که نام او حمزه باشد که او تمام دیوان را
بکشد و زلزل کوه قاف را از دیوان صفا کند مگر این حمزه است
که پیدا شده است عفریت چون این کلمات از دیو بشنید از غصه
بر جوشید و آسیا سنگ بر سر آن دیو چنان زد که دیو در خاک پست شد
و خود در میدان در آمد پرسید که ای آدمی زاد چه نام داری امیر گفت
انا حمزه عبد المطلب عفریت گفت اگر حمزهٔ یک زخم من بر سپر گیر
امیر خود را بجد ابناهید و سپر بر سر آورد گفت ای عفریت بیار تا چه داری
عفریت آسیا سنگ برداشت بر سپر امیر چنان زد که آواز آن صدا
در کوه قاف افتاد امیر المومنین حمزه رضی الله عنه تا زانو در زمین فرو رفت
چون عفریت نظر کرد امیر را زنده یافت دست بالا برد تا زخم دیگر
بزند پهلوان حبش زد سبک شمشام را از نیام برکشید و بر سر عفریت

چنان زد که

چنان فرود آورد که عفریت دو پرکاله شد و جان بداد نود هزار نره دیو
چون پادشاه خود را مرده دیدند یکبارگی برجوشیدند و بر پهلوان در آمدند
امیر المومنین حمزه دست بر شمشام و قمقام برد در میان دیوان افتاد
چون دیوان از بر زیر میکرد دیوان گفتند که مدت سه شبانروز بر آمد
با این آدمی زاد جنگ کردیم و موازنه پانصد دیو ما کشته شدند و بمردند
او هنوز زنده و سلامت است ما دیوانه ایم که با او جنگ میکنیم یکبارگی
نعره زدند و از پیش امیر ناپدید شدند پهلوان نظر کرد جز دیوان مرده دیگر
ندیدند شکر خدای تعالی بجا آورد در حوض شهرستان زرین در آمد خود را
و سلاح خود را بشست و دوگانه نماز ادا کرد قدری قرار گرفت که
نود هزار پری سر بر زمین نهادند و ازدغ بشیر شد پهلوان با ازدغ که پادشاه
پریان بود ملاقات کرد و بسیار بپرسید ازدغ بشیر شد دست امیر
بگرفت و درون شهرستان زرین برد هر چه کندوری طعام و الوان نعمتها
پریان بود پیش آوردند و شراب آوردند امیر آن طعام و شراب
و جز آن بخورد ساقیان سیم ساق رطلهای گردان شد موازنه سه
شبانروز امیر با پریان در عیش می بود والله اعلم بالصواب

داستان بیست چهارم راویان اخبار چنین آورده اند

چون امیر المومنین حمزه دو سه روز در میان پریان ماند بعده بر سلاسل گفت

من مهم شما تمام آخر کردم اکنون مرا در لشکر من برسانید سلاسل گفت
قبول کردم و دیوان که مسخر ایشان بودند بطلبید و گفت امیر ایچ یک روز
درون آدمی زاد ببرید یکدیو گفت به سه شبانه روز ببرم دیو دیگر
گفت بدو شبانه روز برم دیو سیوم گفت بیک شبانه روز
برم پریان آن دیو را اختیار کردند و امیر گفتند که ای جهانگیر
در خزانهٔ ما بیا و تماشا بکن دیگر هر چیز که رغبت باشد از ما قبول
کن امیر المومنین حمزه رضی الله عنه در خزانهٔ ایشان در آمد و تماشا میکرد
چندان زر و مروارید و جواهر بدید که حساب آن خدای عز و جل داند
دل امیر هیچ چیز مایل نشد و بر پریان گفت ازین چیزها بر ما بسیار است
پریان گفتند یا امیر البته چیزی قبول فرمائی تا دل ما قرار گیرد امیر نظر کرد
یک چابک و یک کلاه آویخته دید آن هر دو را بستید و گفت مرا
بگوئید این کلاه و چابک از آن کیست و چه کار می آید سلاسل گفت
این چابک و کلاه سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه است هر وقتیکه بر دیو خشم شدے
ازین چابک سیاست فرمودی و اگر از دیو ملول گشتی این کلاه بر سر
نهادی و ناپدید شدی او همه را دیدی او را کسی ندیدی پهلوان گفت
همین دو چیز از شما قبول کردم همین عطا کنید پریان دم نزدند امیر در دل
گذرانید که این کلاه برای عمر امیه می باید و چابک مرا کار می آید پس پریان

چهارپایی آوردند امیر بران بنشست و پریان را وداع کرد دیوان
دیو چهارپایی را بر سر گرفت و روان شد و موازنه نیم روز برفت
امیرالمومنین حمزه را خواب مزاحمت داد بدیو گفت ای دیو مرا فرود آر
تا قدری قرار گیریم دیو گفت ای امیر این مقام نزه دیوان است
ترا فرود آمدن مصلحت نیست هرچند که بیچاره دیو گفت امیر نشنید گفت
فرود آر عند الضرورت دیو امیر را فرود آورد پهلوان در باغ ایشان
فرود آمد و کلاه بر سر نهاد و زیر درخت در خواب رفت دیو چون
امیر را ناپدید دید متحیر بماند منتظر امیر می بود که فوج انبوه دیوان پیدا شدند
و سر ایشان پسر عفریت بود که او را خرپایی دیو گفتندی برای کینه پدر
در شهر زرین میرفت چون در آن مقام رسید دیوان نظر کردند
چهارپایی و دیو پریان را بدیدند دیو پریان را گرفتند و پرسیدند که
راست بگو درین چهارپایی که بود و کجا میبری دیو تمام کیفیت
باز نمود پس دیوان در تفحص شدند هرچند که امیر را تفحص کردند
نیافتند پس آن دیو را بکشتند و چهارپایی را بشکستند و دو
دیو دیگر را آنجا بنشاندند و گفتند اگر حمزه پیدا شود شما او را بکشید
و خرپایی دیو با تمام دیوان در شهرستان زرین رفته و تخت
فرود گرفتند پریان باز سرگردان شدند و منتظر آمدن آن دیو بودند

که امیر را برده بود چون پهلوان از خواب بیدار شد کلاه از سر خود
برگرفت و دیو خود را مرده یافت و چهار پایی شکسته دید غمناک گشت
و آن دیوان خرابی چون امیر را در باغ بدیدند هر دو عقب در آمدند
و بر امیر جفت شدند پهلوان هر دو را بر زمین زد و خنجر بکشید برای
کشتن ایشان دیوان گفتند الامان الامان امیر گفت راست
بگوئید دیو را که کشت دیوان تمام کیفیت بگفتند امیر گفت اگر مرا در شهر شاه
زرین ببرید من شما را امان بدهم دیوان قبول کردند و راه برابر شدند
و در راهی ببردند که کوه تا بی پایان بنشست آمد امیر از فراست
دریافت که دیوان در مکر و دغا هستند تیغ برکشید
و هر دو را بکشت و سمت شهرستان گرفت روان شد تا کناره
دریای رسید عاجز ماند و در فکر شد که از این دریا چگونه
بگذرم پس تیشه بگرفت و چند درختی بهم برید و تختها را راست
کرد زورقی شکل بساخت میوه و آب شیرین در زورق نهاد و خود را
با زورق بهم در دریا انداخت هر طرف که باد میزد زورق میبرد
بعد چند روز آب شیرین تمام شد امیر را تشنگی غالب آمد ضرورت
یک جواب آب دریا بخورد بمجرد خوردن آب بیهوش شد ناگاه موج
در آمد و امیر را با کشتی بهم در خشکی افکند پهلوان هوشیار شد و استاد

تا زانو در حض

تا زانو در خلاب رفت زور کرد تا برون آید تا کمر برفت همچنین
هر بار میخواست که بیرون آید فروتر میرفت تا حلق در خلاب
برفت عاجز ایستاده ماند و خدا را یاد میکرد چون پریان دیدند
که از رفتن امیر مدت گذشت و آن دیو هم نیامد از دیو سلاسل را
گفت ای وزیر خبری بیم دیو که حمزه را برد تا غایت نیامد سلاسل
رمل بزد و گفت هیهات هیهات که حمزه در مقام تنگیست همه زمین
زمین افتاده پیش نود هزار پری پریشان شدند و امیر را میجستند
ناگاه در آن مقام رسیدند پهلوان را از خلاب بیرون آوردند
و لباس تند امیر گفت مرا باز در شهرستان زرین ببرید پس پریان
امیر را برداشتند و در مقامی که اول بار فرود آورده بودند
فرود آوردند پریان ناپدید شدند امیر المومنین حمزه در دامن زره
خاک ستبرد دست خاک زد و گرز هفتاد منی در کتف انداخت
در شهرستان زرین روان شد چون پیش دروازه رسید دست
چپ بر کرده ریش نهاد و دست راست بر گرده چپ نهاد و سر
در میان دو زانو آورد چنان نعره زد که شاخ نرد و فرسنگ زمین
و زمان کوه و صحرا و دشت و بیابان در جنبش در آمد تو گوئی آن
از هیبت آن نعره در خود بلرزیدند و تمام دیوان بیرون آمدند خرابه

گفت یک دیوی در میدان رود وانتقام پدر من بکشد دیوی مهیبی در میدان
درآمد و آسیاسنگ بر پهلوان انداخت امیر یکطرف شد آسیاسنگ در
زمین افتاد زمین بر جنبش درآمد دیو دست دراز کرد تا آسیاسنگ
دیگر بستاند پهلوان تیغ در بغلش چنان زد که حمایل فرود آورد دیو در خاک
غلطید و گفت ای حمزه یکی دیگر بزن تا این دیو جان دهد امیر گفت استاد ما را
همان یک زخم زدن آموخته است دیو سر بر سنگ زد و در دوزخ رفت
دیو دیگر درآمد آنرا نیز امیر بکشت دیو دیگر در میدان درآمد او نیز همان دید
که یاران دیگر دیده بودند بعد از آن هیچ دیوی نجنبید خرپای دیو آسیاسنگ
برداشت و مقابل امیر آمد و آسیاسنگ بر امیر حواله کرد امیر جست زد
و دست بر کمان عاج و قبضه و تیار کوشش برد و تیر خدنگ زرنگ
بر عقاب یازده مشتی را در چلّهٔ کمان پیوست [illegible] پای چپ را
ستون کرد خم کرد در راست غریو از خم چرخ چاچی بخاست تیر بر سینهٔ
خرپای دیو نشست طراق برآمد از سینه بگذشت جانب پشت بیرون
آمد خرپای در خاک افتاد الحاح میکرد که ای حمزه یکی دیگر بزن تا این دیو
جان دهد امیر نیز زد پس خرپای دیو سنگ بر سر زد و جان بداد دیوان دیگر
بر امیر درآمدند و در خاک شدند پهلوان شمشام و قمقام را بکشید و در میان
دیوان افتاد هر که را بر سر میزد همچون گوی میغلطانید و هر که را بر کمر میزد

بجون ضحاک

همچنان چهار ضرب دیگر بر تارک میزد تا دوساق فرو دمی آورد
و سیلاب خون روان کرد تا به شمار روز برآمد دیوان مخالف
شمار کردند که هزار چند دیو کشته بودند یکبارگی نعره زدند
و ناپدید شدند پهلوان چپ و راست بدید خرد و مرده دیگر ندید
امیر در آب درآمد خود را و سلاح خود را بشست و زخمها دارو
بست و دوگانه نماز گذارد چون سلام داد نود هزار پری پیش ایستاده
بودند و کرسی دیگر پریان پهلوان در شهرستان زرین بردند و بر تخت
نشاندند و جام شادمانی گردان کردند امیر سرمست شد و در پریان
تماشا میکرد و حمد خدای میگفت و میان آن پریان اسماء پری نام
پری بود خواهرزادهٔ شاه پری چنان جمال داشت که پریان دیگر
پیش او عدم بودند ناگاه چشم امیر بر وی افتاد عاشق مبتلا گشت
پریان دیگر دریافتند و با خود گفتند چه خوب شود اگر حمزه اسماء پری را
بزنی قبول کند و بدین واسطه چند گاه در کوه قاف بماند دیوان را
صفا نهد سلاسل پری بیشتر شد و پیش امیر سر بر زمین نهاد و آهسته
در گوش او گفت که ای جهانگیر ترا بر اسماء پری عاشق می بینم اگر
بگوئی ترا بزنی بدهیم امیر گفت زهی سعادت لیس الحجه در دین ملت
ایشان بود آن رسم بجا آوردند و اسماء پری را بحمزه تسلیم کردند

پس امیر روزیست با آسمان پری مشغول می بود و عیش میراند و چون
علوفه لشکر پهلوان منصرم شد عمرامیه گفت ای یاران از حصار بیرون
باید آمد پس تمام لشکر متعلق شدند و از شهر بنیان بیرون آمدند و باز
بران دریای لشکر غوطه می خوردند و جنگ کنان سمت مغرب
میرفتند بعد چند روز در حوالی حلب رسیدند مقبل چلبی نوشته
برای برادران خود فرستاد که بدانند و آگاه باشند امیر در کوه
قاف رفته است ما با جمله یاران و مهرنگار رنج کشیده می کردیم
اکنون در حد شما رسیدیم باید که آن برادران چنان کنند که با
لشکر پیدا شوند ما را یاری دهند و پیش کرده درون حلب کنند
چون نامه بر شاهزادگان حلب رسید ناصر چلبی و طاهر چلبی و عاد
زرین کمر چلبی هر سه برادران با سی هزار سوار بیرون آمدند و بر لشکر کفار
زدند و لشکر امیر را پیش کرده درون حلب درآوردند و دروازه
بستند و خندقها پر آب کردند سه سال علوفه موجود یافتند یاران
امیر شکر خدا تعالی بجا آوردند و در عیش شدند و کفار حصار
حلب را گرد گرفتند و فرود آمدند چون مدت سه سال تمام شد
باز یاران با لشکر بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند و جنگ کنان
سمت مغرب میرفتند بعد سه روز نزد یک شهر زعفر رسیدند

بود زمرد دو پادشاه زادگان بودند یکی را محراب زمردی گفتندی و دیگری را
دردشیر زمردی میگفتندی و ایشان نهان یگان یگانه مهرنگار بودند چون
تمام اخبار بشنیدند با خود گفتند که نوشیروان پیر شده رای و عقل
و پای داد که خود را و دختر خود را فضیحت میکند اگر ما در زمین و دشت
لشکر حمزه را دست گیر شویم مهرنگار را هم از فضیحت رها بنده باشیم
بعده حمزه اگر بیاید بر ما لطف بی اندازه کند پس محراب زمردی و ارد
شیر زمردی با سپاه خود بیرون آمدند دیگها در گلوی ایشان
به بستند و تیغها برکشیدند و نعره زدند حمزه حمزه کنان در لشکر
کفار در افتادند لشکر کفار چون نام حمزه بشنیدند بشکستند و سپاه
امیر سلامت درون حصار در آمدند و دروازه ها در بستند
و خندقها پرآب کردند لشکر کفار ما ربیامدند و گرد حصار زمرد گرفته
فرود آمدند والله اعلم بالصواب ۲۵ داستان بیست و پنجم چون
امیرالمومنین حمزه رضی الله عنه از کشتن خرپابی و بو فارغ شد با استماع پری
مشغول بود که مدت شش ماه گذشت استماع پری ... از امیر
حمل بماند و زاید تمام دختر بزاد امیر او را قریشی نام کرد
روزی استماع پری و پهلوان هر دو بیکجا نشسته بودند پهلوان
مهرنگار را یاد کرد و در گریه شد استماع پری پرسید امیر چرا چشم ور دیده

پیکی امیر گفت ای نادان مراد و سببی در میان آدمی زاد هست
که گرد او را و خاطر من خراب است پری پرسید آن دوست چه کس است
امیر گفت دختر پادشاه هفت اقلیم است و مهرنگار نام دارد آسمان پری
چون نام مهرنگار شنید در دل غیرت برد و گفت ای عرب تو هنوز آرزوی
داری که بر زن دیگر میروی امیر گفت چرا نروم آسمان پری گفت ازین دل
فارغ دار که استخوانهای تو در کوه قاف بریزد امیر چون این کلمات شنید
تیغ برکشید آسمان پری از پیش امیر بگریخت پهلوان گفت بعظمت خدای
که مرا درین مقام آورده است تا بر مهرنگار ملاقات نکنم تمام پریان
بر زبان نشانم این بگفت سلاح بپوشید از شهرستان زرین روان شد
از دیو و سلاسل بیامدند و هر چند که بر امیر الحاح میکردند که باز گرد
ما تا ابد و سه روز بدوستان تو میرسانیم امیر نمی شنید و میگفت
من بپای خود خواهم رفت پس پریان باز گشتند و امیر سمت دنبال رفت
راه میرفت تا آنکه آفتاب گرم شد در سایه درختی فرود آمد ناگاه از پیش
خواجه خضر صلوات الله علیه پیدا شد امیر چون خواجه را بدید بشناخت و بایستاد
و در پای خواجه خضر افتاد خواجه امیر را کنار گرفت و با خود بنشاند کنند و ر
فراز کرد امیر با خواجه هم لقمه شد پس طعام امیر عرض کرد گفت ای خواجه
حال من چه خواهد شد و من چگونه خواهم رفت خواجه گفت خاطر جمع دار که الله تعالی